

سنگ صبور

عتیق رحیمی

ترجمہ: سیامند زندگی

این روایت به یاد و خاطره‌ی نون.الف شاعره‌ی افغان، که
وحشیانه توسط شوهرش به قتل رسید، نوشته شده است و
به میم.دال تقدیم می‌شود.

آغاز زَنَن، توسطِ تَن با تَن

از تَن و تا تَن

آنتوان آرتو

جایی در افغانستان یا هر کجای دیگر

اتاق کوچک است. چهارگوش. خفه. به رعم دیوارهایی روشن و به رنگ آبی آسمانی، و دو پرده‌ی آویزان با طرح‌های پرندگان مهاجری ثابت و بی‌تحرک با بال‌های گشوده در پهنه‌ی آسمانی زرد و آبی. با سوراخ‌هایی در اینجا و آنجا، که باریکه‌های نور آفتاب را از خود عبور می‌دادند تا روی خطوط رنگ‌ورو رفته‌ی گلیم به آرامش برسند. در گوشه‌ی انتهایی اتاق پرده‌ی دیگری هست. سبز، بی‌هیچ طرحی. پرده‌ای که دری بسته، شاید هم یک انباری را پوشانده.

اتاق خالی است. خالی از هر نوع تزئینات. جز اینکه روی دیوارِ میان دو پنجره، خنجر کوچکی آویزان است و بالای خنجر تصویری. مردی سیلو، حدودا سی ساله. موهایی فرفری، صورتی چهارگوش، محصور میان دو خطِ ریش چکمه‌ای پُرانتزوارِ به دقت مرتب شده. چشمان سیاهش می‌درخشند. چشمانی ریز که در میانشان دماغی به شکلِ منقار عقاب جا گرفته. مرد نمی‌خندد. در عین حال، حالتِ کسی را دارد که جلوی خنده‌اش را گرفته. این امر به او حالتی عجیب می‌دهد، حالتِ کسی که در درون خود سرگرمِ تمسخرِ بیننده است. عکس سیاه و سفید است، و به روشی بدوی با رنگ‌هایی مات، رنگ آمیزی شده.

مقابل این عکس، پای دیوار روی زمین، همان مرد، که حالا مسن‌تر است، روی تشکی قرمز دراز کشیده. ریش دارد. جوگندمی. لاغر شده. خیلی زیاد. پوست و استخوانی بیش از او نمانده. پریده‌رنگ، چروکیده. دماغش بسیار بیش از پیش به منقار عقاب شباهت یافته است. هنوز نمی‌خندد و همان حالتِ عجیبِ تمسخر

را همچنان در چهره دارد. دهانش نیمه باز است. چشمانش، ریزتر از پیش، درون چشمخانه فرو رفته‌اند. نگاهش به سقف دوخته شده است، جایی میان تیرهای نمایان سیاه و در حال پوسیدن سقف. بازوهایش، کرخت و بی حرکت در امتداد پیکرش قرار گرفته‌اند. زیر پوست شفاف و بی‌رنگش، رگ‌هایش همچون کرم‌هایی از توان افتاده با استخوان‌های برجسته‌ی پیکرش در هم پیچیده‌اند. ساعتی کوکی روی میج دست چپش و حلقه‌ای زرین بر انگشت میانی‌اش دیده می‌شود. در گودی بازوی راستش سوند^۱ی مایع بی‌رنگی را که از کیسه‌ی پلاستیکی آویخته به دیوار، درست بالای سرش می‌چکد در جانش پخش می‌کند. باقی تنش را پیراهن بلند آبی رنگی، که سرآستین و یقه‌اش برودری دوزی شده، پوشانده است. پاهایش همچون دو دیرک صاف در ملافه‌ی سفید چرکینی پیچیده و پنهان شده است.

دست زانهای در نوسان و همگام با ریتم تنفسی‌اش بر سینه‌ی او، روی قلبش قرار گرفته است. زن نشسته. پاها را توی سینه‌اش جمع کرده. سرش میان زانوها. موهای مشکی‌اش، خیلی مشکی و بلند، بر روی شانه‌های در نوسانش فروریخته و حرکات عادی بازویش را دنبال می‌کنند.

در دست دیگر، دست چپش، تسبیح بلند سیاهی دارد. در سکوت سرگرم انداختن دانه‌های تسبیح است. به آهستگی. با همان آهنگ شانه‌هایش. یا همان آهنگ تنفس مرد. تنش پیچیده در پیراهنی بلند. ارغوانی. سرآستین‌ها و پائین پیراهن با طرح‌های ظریفی از سنبله و گل گندم تزئین شده.

کنار دستش، کتابی گشوده بر صفحه‌ی اول و نهاده بر بالشتکی مخملین، قرآن. دختر بچه‌ای گریه می‌کند. دخترک در این اتاق نیست. می‌تواند در اتاق کناری باشد. شاید هم در راهرو.

^۱ - سوند، اصطلاحی استفاده شده در پزشکی، برای توضیح سوزن اتصالی انتهای سرم به تن بیمار. (م)

سر زن تکانی می خورد. ناتوان و دلزده. سرش گودی میان دو زانو را ترک می گوید.

زن زیباست. درست در گوشه‌ی چشم چپش، اثر زخمی کوچک، اندکی گوشه‌ی پلکش را جمع کرده، چیزی که به نگاهش نگرانی غریبی می دهد. لبهای گوشتالودش، خشک و بی رنگ به آهستگی و با صدایی ضعیف دعایی را تکرار می کنند.

دختر بچه‌ی دوم زیر گریه می زند. به نظر می رسد این یکی نزدیک تر از اولی باشد، بی تردید پشت در.

زن دستش را از روی سینه‌ی مرد برداشت. از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت. غیبتش موجب هیچ تغییری نشد. مرد همچنان تکان نمی خورد و همچنان به آرامی در سکوت نفس می کشد.

صدای پای زن دو کودک را ساکت می کند. مدتی طولانی پیش آنها ماند، تا وقتی که خانه و جهان در خوابشان تبدیل به سایه‌ها شدند؛ سپس برمی گردد. در دستی بطری کوچک سفید رنگی و در دست دیگر تسبیح سیاه. کنار مرد می نشیند، بطری را باز می کند، روی او خم می شود و دو قطره از محلول به چشم راست، دو قطره به چشم چپ می ریزد؛ بی آن که تسبیحش را رها کند؛ بی آن که دعا خواندنش را متوقف کند.

باریکه‌های نور آفتاب از سوراخ‌های آسمان زرد و آبی زمینه‌ی پرده عبور کرده، پشت زن را می نوازد و شانه‌هایش همچنان آونگ‌سان، با همان تناوب عبور دانه‌ی تسبیح میان انگشتانش می لرزند.

در دوردست، جایی در شهر، انفجاری رخ می دهد. بسیار شدید، که شاید چندین خانه و کاشانه و به تبع آن رویاهایی را نابود می کند. انفجار پاسخ گرفت. پاسخ، سکوت سنگین ظهر را درهم شکست، شیشه‌ی پنجره‌ها را به لرزش واداشت اما بچه‌ها را بیدار نکرد. تنها برای لحظه‌ای، به اندازه‌ی عبور دو دانه‌ی تسبیح از میان انگشتان، شانه‌های زن را از حرکت بازداشت. بطری محلول چشم را به جیب گذاشت.

- القهّار

زمزمه‌اش را ادامه داد. تکرار کرد.

- القهّار

با هر نفسِ مرد، زن تکرار می‌کند.

- القهّار

و با خروج هربار کلام از دهانش، زن یکی از دانه‌های تسبیح را از میان انگشتانش می‌لغزاند.

یک دور تسبیح به پایان رسید، نود و نه دانه، نود و نه بار «القّهّار».

برخاست تا به جای سابقش روی تشک بازگردد، کنار سرِ مرد، و دست راستش را روی سینه‌ی مرد گذاشت. دور دیگری از تسبیح را آغاز کرد.

وقتی که باری دیگر به نود و نهمین «القّهّار» رسید، دستش از روی سینه‌ی مرد بلند شده به سوی گردنش رفت. ابتدا انگشتانش میان ریشِ زبرِ مرد پنهان شدند و به اندازه‌ی یکی دو نفس همانجا ماندند. سپس از نو ظاهر شدند و لب‌ها، بینی، چشمان و پیشانیِ مرد را نوازش کردند و سپس باز در میان موهایِ چرک‌مرد و چربِ مرد پنهان شدند. تنی رنجور، خم شده بر رویِ مرد، چشم در چشم مرد انداخت.

- دستم را حس می‌کنی ؟

هیچ نشانی. گوشه‌ایش را به سمت لبان مرد گرفت، هیچ صدایی. مرد همچنان حالتی حیران دارد، دهانی نیمه‌باز، نگاهی گمگشته میان تیره‌های سیاهِ سقف.

باری دیگر خم شد تا به آرامی بگوید :

- بسم‌الله، یک نشانی به من بده که بفهمم دستمو حس می‌کنی، که زنده‌ای، که به من برمی‌گردی، پیش‌مان برمی‌گرددی ! فقط یک علامت، یک علامتِ کوچک تا من هم جان بگیرم، ایمن بیارم.

لب‌های زن می‌لرزد. التماس می‌کند :

- فقط یک کلمه ...

دستانش لغزید و گوش مرد را لمس کرد.

- دست کم امیدوارم صدامو بشنوی.
- سرش روی بالش آرام گرفت.
- بپهم گفته بودند که بعد از دو هفته می‌تونی تکون بخوری، علامتی، نشانی بدی... اما سه هفته شد... یا یک چیزی همین حدودا. هنوزم خبری نیست!
- تنش چرخید تا بر پشت دراز بکشد، نگاهش در همان جایی که نگاه مرد گم شده بود، گم شد، جایی میان تیره‌های سیاه و پر غبار.
- القهار، القهار، القهار، ...
- زن آهسته برخاست. نگاهی از سر ناامیدی به مرد انداخت. از نو دستش را روی سینه‌ی مرد گذاشت.
- اگر که می‌تونی نفس بکشی، یعنی می‌تونی نفست را هم نگهداری، مگه نه؟
نگهش دار!
- موهایش را به پشت گردنش فرستاد، و اصرار کرد:
- نگاهش دار، فقط یک بار!
- و باز گوشش را به لبان مرد نزدیک کرد. به او گوش سپرد. زن گوش داد. مرد نفس می‌کشید.
- گمگشته، زیر لب غرید:
- دیگه نمی‌تونم.
- پس از آهی خشماگین، به ناگاه از جایش برخاست، درمانده و ناتوان، این بار به صدایی بلند تکرار کرد.
- دیگه نمی‌تونم...
- فرسوده و بی‌رمق.
- از صبح تا شب، بی وقفه اسم خدا رو به زبون بیارم، دیگه نمی‌تونم!
- چند قدمی به سمت تصویر روی دیوار پیش رفت، بی‌آن که نگاهش کند.
- الان شونزده روزه...
- لحظه‌ای تردید،
- نه ...

- شروع به شمارش با انگشتانش کرد.
- پرشان و سرگشته، بازگشت، سر جای پیشینش نشست تا نگاهی به صفحه‌ی باز قرآن بیندازد. نگاه کرد.
- شونزده روز... امروز اسمِ شونزدهمِ خدا را باید به زبون بیارم. *القَهَّار*. بله، خودشه، اسمِ شونزدهم ...
- اندیشمند گفت:
- شونزده روز!
- گامی به عقب برداشت،
- شونزده روزه که با آهنگِ نفس‌های تو زندگی می‌کنم.
- خشماگین گفت:
- شونزده روزه که با تو نفس می‌کشم.
- به مرد خیره شد.
- درست مثلِ تو نفس می‌کشم، نگاه کن!
- هوا را یک‌باره به درون سینه‌اش فرو داد و به طرزِ دردناکی بیرون داد، با همان آهنگِ تنفسِ مرد.
- حتی وقتی دستم روی سینه‌ات نیست، می‌تونم مثلِ تو نفس بکشم.
- به سوی او دو لا شد.
- و حتی موقعی که کنارت نیستم، به همون آهنگِ تو نفس می‌کشم.
- از او فاصله گرفت.
- صدامو می‌شنوی؟
- فریاد زد:
- *القَهَّار*
- و از نو شروع به گرداندن تسییح به سیاقِ پیشین کرد. از اتاق خارج شد در حالی که صدایش از راهرو و دیگر نقاط به گوش می‌رسید.
- *القَهَّار، القَهَّار، ...*
- *القَهَّار ...*

دور می‌شد.

- القهار...

ضعیف شد.

- ال...

صدایی نامفهوم، که محو می‌شد.

لحظاتی در سکوت گذشت. سپس «القهار» از نو پشت پنجره، داخل راهرو، پشت در طنین انداخت. زن به اتاق آمد و کنار مرد متوقف شد. ایستاده.

دانه‌های تسبیح سیاه همچنان در دست چپش میان انگشتان می‌لغزید.

- می‌تونم حتی بهت بگم توی این مدتی که من نبودم تو سی و سه بار نفس کشیدی.

روی دو زانو نشست.

- حتی، همین حالا که دارم باهات حرف می‌زنم می‌تونم نفس‌هاتو بشمرم.

تسبیح را بالا گرفت تا آن را در میدان نامشخص دید مرد قرار دهد.

- بفرما از موقعی که من رسیدم، هفت دفعه نفس کشیدی.

روی گلیم نشست و ادامه داد:

- دیگه روزهامو به ساعت و ساعت‌هامو به دقیقه و دقیقه‌هامو به ثانیه تقسیم

نمی‌کنم... یک روز برای من معادل نود و نه دور تسبیح!

نگاهش روی بند ساعت قدیمی مرد که به دور استخوان میج دستش بود، ثابت ماند.

- حتی می‌تونم برات بگم که پنج دور تسبیح مونده تا که ملا اذان ظهر رو بده و خطبه‌های حدیث‌اش رو بخوانه.

لحظه‌ای تامل، زن حساب کرد.

- دور بیستم تسبیح، سقا در خانه‌ی همسایه رو می‌زنه که براشون آب بیاره.

مثل همیشه هم پیرزن همسایه با آن سرفه‌های خش‌دار می‌آد و درو باز می‌کنه.

دور سی‌ام تسبیح یک پسره دوچرخه‌سوار از کوچه می‌گذره که آهنگ لیلی،

لیلی، لیلی جان، جان، جان، دل من کردی ویران ... رو با سوت برای دختر
همسایه می‌زنه.

زن خندید، خنده‌ای غمناک.

- و موقعی که به دور هفتاد و دوم تسبیح می‌رسم، این ملای الدنگ پیداش
می‌شه، که بیاد به تو سر بزنه، و از نو مثل همیشه شروع کنه به عیب و ایراد
گرفتن از من که از تو خوب مراقبت نکردم، به حرفاش خوب گوش ندادم، نماز
و روزه‌مو به‌جا نیاوردم و ... وگرنه تو تا حالا خوب شده بودی!
دستش را روی بازوی مرد گذاشت.

- اما خودت شاهی. می‌دونی که فقط برای تو زنده‌ام، کنار تو، نفس به نفس
تو!

به تلخی ادامه داد.

- خیلی آسونه بگی که بایست روزی نود و نه دفعه یکی از نود ونه اسم خداوندو
ذکر کرد... آن هم به مدت نود و نه روز! ولی این مرتیکه ملای الدنگ
نمی‌فهمه مزه‌ی تک و تنها ماندن توی یک خانه با مردی که ...
واژه‌ی مورد نظرش را نیافت، یا شاید هم جرئت نکرد بر زبان بیاورد. به
زمزمه‌ی شاکیه‌اش ادامه داد.

- ... تک و تنها ماندن توی یک خانه با دو تا دختر بچه‌ی کوچک یعنی چی!
سکوتی بلند. تقریباً پنج دور تسبیح. پنج دور که طی آن زن با چشمانی بسته
چسبیده به دیوار ماند. اذان ظهر به خودش آورد. جانمازش را گشود، روی زمین
پهن کرد و به نماز ایستاد.

بعد از نماز، همانطور روی جانماز نشست، تا به وعظ و خطابه‌ی ملا که حدیث
روزهای هفته را می‌گفت، گوش دهد:

- ... امروز روز خون است، چرا که یک سه شنبه روزی بوده که هوا برای اولین
بار خون حیض ازش رفته؛ که یکی از پسرهای آدم برادرش را کشته؛ که
گریگوری، زکریا و یحیی که رحمت خدا بر آنها، و همینطور جادوگران فرعون،
آسیه بنت مزاحم، همسر فرعون و گوساله‌ی بچه‌های اسرائیل را کشتند...

زن به آرامی اطراف خود را ورنانداز کرد. اتاق. مردش. این پیکرِ در خلاء. نگرانی بر نگاهش چیره شد. برخاست، جانمازش را تا کرد، آن را در جای خود، در گوشه‌ی اتاق گذاشت و رفت.

چند لحظه بعد برگشت تا ارتفاعِ محلولی را که از کیسه‌ی سِرْم می‌چکد را کنترل کند. چیزی نمانده بود. به قطره چکان خیره شد، فاصله‌ی زمانی میان قطرات را زیرنظر گرفت. کوتاه بود، کوتاهتر از ریتمِ نفس‌های مرد. چکیدن قطرات را منظم کرد، دو قطره‌ای انتظار کشید، سپس با لحنی مصمم کنار رفت و گفت:

- می‌رم داروخانه سِرْم بگیرم.

اما پیش از آن که چارچوبِ در را پشتِ سر گذارد، تردیدِ حرکت بر پاهایش مستولی شد، صدایش رنگ و بوی شکایتی به خود گرفت:

- امیدوارم گیر آورده باشند...

اتاق را ترک کرد. صدایش می‌آمد که سرگرمِ بیدار کردن بچه‌ها بود.

- بچه‌ها بیائید، می‌خوایم بریم بیرون.

و رفتن، در حالی که گام‌هایی کوچک دوان در راهرو و حیاط به دنبالش می‌رفتند...

پس از سه دور تسییح، دویست و نود و هفت نفس، برگشتند.

زن بچه‌ها را به اتاق مجاور برد. یکی از بچه‌ها زد زیرِ گریه.

- مامان، گشمنه.

آن یکی شکایت‌کنان گفت:

- چرا موز نخردی؟!!

مادر دلداری‌شان داد.

- بگذارید بهتان کمی نان بدم.

آن‌گاه که خورشید شعاع‌های نورش را از سوراخ‌های آسمان زرد و آبی پرده فرامی‌خواند، زن مجدداً در چارچوبِ در ظاهر شد. نگاهی طولانی به مرد

انداخت، سپس به او نزدیک شد تا از نفس کشیدنش یقین حاصل کند. نفس می‌کشید. کیسه‌ی محلول رو به تمام شدن بود. به حالتی تسلیم شده گفت:

- داروخانه بسته بود.

در انتظار ماند، گویی قرار است دستورالعمل دیگری برسد. هیچ. فقط تنفس. رفت تا که با لیوانی آب برگردد.

- باید مثل آن دفعه کرد، با آب شور و شیرین ...

با حرکتی سریع و کارآموده لوله‌ی انتهایی سرنگ را از بازویش بیرون کشید. سوزن را همینطور. لوله را تمیز کرده، آن را درون دهان باز مرد فرو کرد و تا مجرای مری‌اش به داخل فرستاد. سپس، محتویات لیوان را توی کیسه‌ی سرم خالی کرد. قطره‌ها را تنظیم کرد، فاصله‌ی زمانی‌شان را زیرنظر گرفت. با هرنفس یک قطره.

از نو رفت.

چند ده قطره‌ای بعد، بازگشت. برقعش در دست.

- باید برم پیش عمه‌ام.

کمی منتظر ماند ... شاید برای کسب اجازه ... نگاهش گم شد.

- خُل شدم من!

به حالتی عصبی، برگشت و اتاق را ترک کرد. صدایش از توی راهرو پشت در به گوش رسید.

- به جهنم ...

رفت و برگشت.

- که تو در باره‌ش چی فکر می‌کنی ...

رفت.

- من که دوستش دارم ...

برگشت.

- فقط همون برام مونده ... خواهرام که ولم کردن، برادرای تو هم همینطور ...

رفت.

- ... که ببینمش

برگشت.

- باید ...

رفت.

- ... او که اصلا آدم حسابت نمی‌کنه... تازه من هم همینطور!

صدای خروجش به همراه دو کودک به گوش رسید.

غیبت‌شان سه‌هزار و نهصد و شصت نفس مرد طول کشید. سه هزار و نهصد و

شصت نفسی که طی آنها به جز آنچه که زن پیشاپیش پیش‌بینی کرده بود،

اتفاق دیگری رخ نداد: سقا در خانه‌ی همسایه را به صدا درآورد. زنی با

سرفه‌های خشک آمد و در را به رویش گشود... چند نفسی دیرتر، پسری با

دوچرخه‌اش در حالی که ترانه‌ی «لیلی، لیلی، لیلی جان، جان، جان، دل من

کردی ویران...» را با سوت می‌نواخت، از کوچه عبور کرد.

زن به همراه دو کودک به خانه برگشت. بچه‌ها را در راهرو گذاشت. طی

حرکتی سریع و خشک در اتاق را باز کرد. مردش همچنان همانجا بود. همان

حالت، همان ریتم تنفس. زن رنگ به چهره نداشت. بازهم فقط او. به دیوار

تکیه داد. زن پس از سکوتی طولانی، نالید:

- عمه‌ام ... از آن خانه رفته... رفته!

پشت به دیوار، خود را رها کرد و به روی زمین لغزید.

- رفته... کجا؟ کسی چه می‌دونه... حالا دیگه هیشکی رو ندارم... هیشکی!

صدایش می‌لرزید. بغض در گلویش مانده بود. اشک روی گونه‌اش سرازیر شد.

- خبر نداره چه به سرم آمده... خبر نداشت! وگرنه، برام یک پیغامی، چیزی

می‌گذاشت، به دادم می‌رسید... از تو بدش می‌آد، این درسته، اما منو دوستم

داره... بچه‌ها رو دوست داره... اما تو رو...

هق‌هق گریه امانش نداد، صدایش را برید. از دیوار فاصله گرفت، چشمانش را

بست، نفس عمیقی کشید تا کلامی بر زبان آورد. نتوانست. کلمه می‌بایست

خیلی سنگین بوده باشد، سنگین از نظر مفهومی، اینقدر سنگین که صدایش را

زیر بارِ خود له کرده بود. پس زن کلام را در عمقِ جانِش برای خود نگاه داشت، و به دنبال واژه‌ای سبک‌تر گشت، کلامی نرم‌تر، آسان برای ادا کردن.

- تو چی، تو می‌دونستی که یک زن و دوتا دختر داری؟

با مشت به شکمِ خودش زد. یک بار، دو بار. گویی می‌خواهد آن واژه‌ی سنگینی را که درونِ امعا و احشایش ته نشین شده بیرون بریزد. دو زانو نشست و فریاد زد:

- اون موقعی که اون کلاشنیکفِ کوفتی رو انداخته بودی سرِ شونه‌ات حتی یک لحظه هم به ما فکر کردی؟ مادر ...

و باز هم واژه را فرو خورد و اجازه‌ی خروجش نداد.

لحظه‌ای بی‌حرکت ماند. چشمانش به روی هم بسته شدند. سرش پائین افتاد. به طرز دردناکی نالید. برای مدتِ زمانی طولانی. شانه‌هایش همچنان با ریتم نفس‌های مرد تکان می‌خورد. هفت نفس.

هفت نفس، و سپس سرش را بلند کرد، چشمانِ تَرَش را با آستینش که منقش به طرحِ سنبله و گلِ گندم است پاک کرد. بعد از نگاهی طولانی، به مرد نزدیک شد، به روی چهره‌اش خم شد و در حینِ نوازشِ بازویش از او تقاضای «بخشش» کرد. زمزمه کرد:

- من خسته‌ام. طاقتم به آخر رسیده. تنهام نذار، من غیر از تو کسی رو ندارم. صدایش را بلند کرد:

- بی‌تو من چیزی نیستم. به دخترات فکر کن! با اونها چیکار کنم؟ بچه‌های به این کوچکی ...

دست از نوازشِ کردنش کشید.

بیرون، جایی، نه چندان دور، کسی گلوله‌ای شلیک کرد. یکی دیگر، کمی نزدیک‌تر پاسخش را داد. اولی گلوله‌ی دوم را شلیک کرد. بعدی پاسخی نداد.

با لحنی شاد و سرخوش گفت:

- ملا امروز پیداش نمی‌شه. از گلوله‌های بی‌هدف می‌ترسه. او هم مثل برادرات ترسو و تنه‌لشه.

از جایش برخاست و چند قدمی برداشت.

- شما مردا، همه تون از دم تنه لشدید!

بازگشت با چهره‌ای گرفته، به مرد خیره شد.

- پس داداشات که اینقدر پُر می‌دادند که تو داری با دشمن می‌جنگی، کجا رفتن؟

دو بازدم و سکوتی انباشته از خشم و نفرت. از دهانش بیرون ریخت:

- تنه لش‌ها! مثلاً می‌بایست سرپرستی زن و بچه‌ها رو به عهده می‌گرفتند،

نگهداری از من، ناموس تو، ناموس خودشون، مگه نه؟ مادرت کجاست که دائم

می‌خوند که جونش رو برای یک تارِ موت می‌ده؟! هیچوقت نخواست بپذیره که

پسرش، قهرمانی که در همه‌ی جبهه‌ها جلوی همه جور دشمنی جنگیده،

می‌تونه در یک دعوایِ تخمی با یک بابایی، آن هم از آدم‌های دار و دسته‌ی

خودش، تیر بخوره، آن هم سر اینکه بهش گفتند: 'تف تو کسِ ننه‌ت! همه‌اش

فقط برای یک فحش!

قدمی به جلو برداشت.

- همین قدر مسخره! همین قدر بی‌معنی!

نگاهش درون اتاق را کاوید، سپس، سخت و سنگین رویِ مرد فرود آمد، که

شاید صدای زن را می‌شنید و ادامه داد:

- می‌دونی... خانواده‌ت پیش از این که شهر رو ترک کنند، چی بهم گفتند؟

گفتند که نه می‌تونند سرپرستی زنت رو به عهده بگیرند، نه بچه‌ها رو...

بهتره اینو بدونی: اونا به امان خدا ولت کردند، نه وضعیت، نه بدبختی ات، نه

ناموست به تخمشون هم نیست! ... ولمون کردن به امان خدا...

به فریاد گفت:

- ما، من!

دستش را با تسبیح به سمت آسمان بلند کرد، و استغاثه کرد:

- خدایا، کمک کن! ... القهار، القهار...

و زار زار گریست.

یک دور تسبیح.
از پا افتاده، با لکنت گفت :
- من ... من دارم ... دیوونه می‌شم ... نه شدم.
سرش را روی گردن به سمت عقب رها کرد.
- چرا همه‌ی این حرف‌ها رو بهش می‌گم ؟ دیگه پاک دارم دیوونه می‌شم.
خدایا زبونمو ببر ! خاک به دهنم !
با هر دو دست چهره‌اش را پوشاند.
- خدایا به تو پناه می‌آرم، راهمو گم کردم، خدایا به راه راست هدایت کن !
هیچ صدایی برنخواست.
هیچ صدایی.
دستش توی موهای مردش گم شد. واژه‌های التماس گونه‌اش از گلوی
خشکش بیرون می‌ریخت :
- پیش از اینکه عقلمو از دست بدم، التماس می‌کنم. برگرد، فقط برای
بچه‌ها ...
زن سرش را بلند کرد. در میان اشک‌ها جهت نگاهش به همان سوی مبهمی
بود که نگاه مرد.
- خدایا، کاری کن که به زندگی برگرده !
بر کلفتی صدایش افزود.
- تازه، این همه وقت به اسم و یاد تو جنگیده. تا که جهاد کنه !
مکثی کرد و سپس ادامه داد :
- تو هم، همینطوری ولش می‌کنی؟! بچه‌هاش چی می‌شدند ؟ من ؟ نمی‌تونی،
تو حق نداری ما رو همینطوری، بی‌مرد ولمون کنی !
با دست پیش، همان که تسبیح را می‌گرداند، قرآن را به سمت خودش کشید.
همه‌ی خشمش در صدایی که از حنجره‌اش خارج می‌شد فرو می‌ریخت :
- بهمون نشون بده که هستی، یک کاری بکن که به زندگی برگرده !

قرآن را گشود. انگشتش به دنبال نام خدا که در صفحه‌ی پشتِ جلد آمده بود، به جستجو رفت.

- برات قسم می‌خورم که دیگه هیچوقت نمی‌ذارم مثل یک بچه‌کونی پره دنبال جنگ و کشتار. حتی به اسم تو! دیگه مال من خواهد بود، همین جا، با من. بغض در گلویش گره خورده بود، و نمی‌گذاشت که به جز فریادی خفه شده چیزی از حنجره‌اش خارج شود:

- القهار ...

از نو شروع به لغزاندن دانه‌های تسبیح میان انگشتانش کرد.

- القهار ...

نود و نه بار، القهار

تاریکی بر اتاق غالب می‌شد.

صدای ناله‌ی یکی از دخترها در راهرو، پشت در به گوش رسید.

- مامان من می‌ترسم، هوا خیلی تاریکه.

زن از جا برخاست تا اتاق را ترک کند.

- ترس دخترم. من اینجام.

دختر شروع به گریه کرد.

- چرا داد می‌زنی؟ من می‌ترسم، مامان.

مادر دخترک را دلداری داد.

- داد نمی‌زدم. داشتم با بابات حرف می‌زدم.

به اتفاق از جلوی در دور شدند.

- چرا بابا رو القهار صدا می‌کنی؟ بابا عصبانیه؟

- نه، اگر مزاحمش بشیم عصبانی می‌شه.

دخترک سکوت کرد.

شب فرا رسید.

و همانطور که زن پیش‌بینی کرده بود از ملا خبری نشد و نیامد.

زن با چراغِ گردِ سوزی برگشت. آن را روی زمین نزدیکِ سرِ مرد گذاشت، و بطریِ محلولِ چشم را از جیبش درآورد. با دقت قطره‌ها را در چشمانش ریخت. یک، دو. یک، دو. سپس اتاق را ترک کرد تا با ملافهای و طشتِ پلاستیکی کوچکِ پرآبی بازگردد. کهنه‌های کثیفی که پای مرد را می‌پوشاند، کنار زد. شکم مرد، پاها و آلتش را پاک کرد. پس از انجامِ نظافت، مردش را با ملافهای تمیزی پوشاند، فاصله‌ی زمانی میان قطره‌های آب شور و شیرین را کنترل کرد و با همان چراغِ اتاق را ترک کرد.

تاریکی برای مدتِ زمانی طولانی همه‌جا را در بر گرفت.

سحر، زمانی که صدای اذانِ خش‌دارِ ملا، مومنین را به نماز می‌خواند، صدای پایی مردد در راهرو به گوش رسید، گام‌هایی که به اتاق نزدیک و دور می‌شد و باز برمی‌گشت. در باز شد. زن داخل آمد. به مرد نگاه کرد. مردش. همچنان همان جاست، در همان حالتِ پیشین. در عینِ این‌که چشمانش کنج‌کاوی‌اش را برمی‌انگیخت. قدمی به جلو برداشت. چشمان مرد بسته است. بازهم نزدیک‌تر رفت. یک قدم. بی هیچ سر و صدایی. سپس دو قدم. نگاهش کرد. چیزی نمی‌شد تشخیص داد. شک کرد. در حالی که عقب عقب می‌رفت، اتاق را ترک کرد. در فاصله‌ی کمتر از پنج دم و بازدم، با چراغِ گردسوز برگشت. چشمان مرد همچنان بسته است. خود را روی زمین ولو کرد.

- خوابیدی؟! -

دستِ لرزانش را روی سینه‌ی مرد گذاشت. نفس می‌کشید.

فریاد کشید.

- آره ... خوابیدی!

نگاهش در اتاق به دنبال کسی می‌گشت تا از نو به او بگوید:

- خوابیده!

خلاء است و خاموشی. زن را ترس برداشته.

جانمازش را از جایش برداشت، آن را گشود و رو به قبله پهن کرد. پس از ادای نماز صبح، همچنان نشسته روی جانماز ماند، قرآن را به دست گرفت، صفحه‌های

که با پر طاووس نشان شده بود را باز کرد، پر طاووس را از صفحه برداشت و در دست راستش گرفت. با دست چپش تسبیح می‌گرداند.

پس از قرائت چند آیه، پر را سر جایش لغزاند، قرآن را بست، و همچنان مدتی در اندیشه همانجا ماند، مسحور پری که از لای صفحات کتاب مقدس بیرون زده بود. ابتدا غمگانه شروع به نوازش آن کرد، اما در ادامه این کار را به نحوی عصبی ادامه داد.

از جا برخاست، جانمازش را جمع کرد و به سوی در رفت. پیش از این که از چارچوب در گذر کند، متوقف شد. به پشت سرش نگاه کرد، به کنار مرد برگشت. با دستی مردد یک چشم مرد را گشود. سپس چشم دیگر. منتظر ماند، چشمانش دوباره بسته نشد. زن بطری محلول چشم را گرفت و چند قطره‌ای داخل چشمش ریخت. یک، دو، یک، دو. کیسه‌ی سرم را کنترل کرد. هنوز محلول آب شور و شیرین داشت.

پیش از برخاستن، مکئی کرد و نگاه دلواپس‌اش را به مرد دوخت و پرسید:

- می‌تونی یک بار دیگه چشمت رو ببندی؟

نگاه خالی و بی‌روح مرد پاسخی به او نداد. زن پافشاری کرد.

- چرا، می‌تونی! یک بار دیگه هم این کارو بکن!

و در انتظاری بی حاصل ماند.

مضطرب، دستش را به نرمی زیر گردن مرد گذاشت. هیجانی، نوعی اضطراب بازویش را لرزاند. چشمانش را بست، دندان‌هایش را روی هم فشرد. نفسی عمیق فروداد. دردناک. زن رنج می‌کشید. در حین بازدم، دستش را از زیر سر مرد بیرون کشید، و زیر نور کم‌جان چراغ گردسوز نوک انگشتان لرزشش را نگاه کرد. خشکند. از جا برخاست تا مرد را رو به پهلو بگذارد. چراغ را به پشت گردنش نزدیک کرد تا زخم کوچک همچنان سرگشاده را نگاهی بیندازد. رنگ‌پریده، خالی شده از خون اما هنوز جوش نخورده و ترمیم نشده.

نفس‌اش را در سینه حبس کرد، و روی جای زخم فشار آورد. مرد همچنان واکنشی از خود بروز نداد. فشاری قوی‌تر آورد. هیچ واکنش و شکایتی. نه در چشمان و نه در نفس‌هایش.

- تو حتی رنج هم نمی‌کشی؟

مرد را دوباره به پشت گذاشت و به روی او خم شد تا در چشمانش خیره شود:

- تو هرگز رنج نمی‌کشی! تو هرگز رنج نکشیدی، هرگز! من تا حالا نشنیدم که آدم بتونه با یک گلوله توی پس کله‌اش زنده بمونه! تو حتی خونریزی هم نداری، نه چرکابه‌ای، نه دردی، نه رنجی! مادرت می‌گفت، معجزه است ...
عجب معجزه‌ی نحسی!

برخاست.

- حتی موقعی که زخمی هستی، از درد و رنج آزادی.

صدا در گلوی بغض کرده‌اش تغییر شکل داده بود.

- و منم که باید عذاب بکشم! منم که باید برآش اشک بریزم!

با گفتن این، به سمت در به راه افتاد. اشک و خشم در دیده، در تاریکی راهرو از نظر پنهان شد، در حالی که تا موقع دمیدن کامل روز، و نفوذ شعاع نور آفتاب از سوراخ‌های آسمان زرد و آبی روی پرده، چراغ گردسوز سایه‌ی مرد روی دیوار را به لرزه واداشته بود؛ که با غلبه‌ی تدریجی نور خورشید دیگر بی‌استفاده می‌شد. دستی برای گشودن در اتاق تردید داشت. یا شاید هم موفق به گشودن در نمی‌شد.

صدای یکی از دختر کوچولوها بر جیرجیر در غالب آمد.

- بابا!

زن فریاد زد.

- کجا داری می‌ری تو؟

کودک در را به سوی خود کشید، بست و از آن دور شد.

- عزیزِ دل، مزاحمِ بابا نشو. بابا مریضه، حالش خوب نیست. الان خوابیده، بیا پیش من!

قدم‌های کوچک در راهرو شروع به دویدن کردند. کودک پرسید :

- خودت چی، وقتی خودت می‌ری اونجا، وقتی که داد می‌زنی، مزاحمش نمی‌شی ؟

مادرش پاسخ داد :

- چرا.

ساکت شد.

مگسی در فضای بی کلام داخل اتاق جولان می‌داد. روی پیشانی مرد نشست. مردد. نامطمئن. روی چین و چروک‌های پیشانی مرد بالا و پائین می‌رفت، پوست بی طعمش را لیسید. یقیناً هیچ طعمی نداشت.

تا گوشه‌ی چشمش پائین آمد. هنوز مردد. همچنان نامطمئن. سفیدی چشمش را چشید، سپس خود را کنار کشید. هیچ مزاحمی نداشت. راهش را ادامه داد، داخل ریش مرد گم شد، از دماغ مرد بالا رفت. پرواز کرد. پیکر را بررسی کرد. برگشت. دوباره روی صورت مرد نشست. به لوله‌ی فرورفته در داخل دهان باز مرد چنگ زد. لوله را لیسید و تا گوشه‌ی لب‌های مرد پائین آمد. نه بزاقی. نه مزه‌ای. همچنان ادامه داد و جلو رفت، تا داخل دهان مرد شد. و در آنجا سکنی گزید.

چراغ گردسوز آخرین نفس‌هایش را بی حاصل هدر می‌داد. شعله‌اش فرونشست. زن داخل شد. خستگی و ملالی عمیق بر او غالب - خسته از جسم و جانس - پس از چند قدم بی جان که به سوی مردش برداشت، متوقف شد. نامصمم‌تر از پیش. در اوج ناامیدی نگاهش بر پیکر بی حرکت مکتی کرد. در فاصله‌ی میان مرد و قرآن نشست، و صفحه‌ی نخست قرآن را گشود. انگشتش نام‌های خدا را یک به یک لمس کرد. آنها را شمرد. روی هفدهمین نام متوقف شد. «لوهاب، اهداکننده»، زمزمه‌اش کرد. لبخندی تلخ چینی بر گوشه‌ی لبش نشانده.

- من که احتیاجی به اینکه چیزی بهم اهدا بشه ندارم.

و گوشه‌ی پر طاووس که از لای صفحات قرآن بیرون زده بود را گرفت.

- دیگه توان قرائت نام خدا رو ندارم.

پر طاووس را به نرمی به لب‌های خود مالید.

- قربون خدا برم ... خودش نجات می‌ده. بی کمک من. بی دعاهاى من ...
باید که نجات بده.

صدای ضرباتی به در زن را به سکوت فراخواند.

- این باید ملا باشه.

هیچ اشتیاقی به رفتن و گشودن در به رویش نداشت. از نو در زدند. زن مردد بود. ضربات به در مصرانه ادامه داشت. اتاق را ترک کرد. طنین صدای قدم‌هایش تا کوچه پیچید. با کسی حرف می‌زند. واژه‌هایش در حیا، پشت شیشه‌های پنجره محو می‌شوند.

دستی با ترس‌ولرز در اتاق را هل داد. یکی از دختر کوچولوها داخل شد. چهره‌ای لطیف پنهان شده زیر گیس‌های درهم برهم و وحشی. نحیف و ریغو. چشمان ریز و کوچکش به مرد خیره شد. گفت :

- بابا !

و شرمگین جلوتر رفت. با انگشت لوله‌ی سرم را نشان داد و گفت :

- بابا خوابیدی ؟ این چیه توی دهنته ؟

نزدیک پدرش متوقف شد، برای گذاشتن دستش روی گونه‌ی پدرش تردید کرد. فریاد زد :

- اِه تو که خوابیدی ! پس چرا مامان همه‌ش می‌گه که تو خوابیدی ؟ مامان می‌گه که تو مریضی. نمی‌ذاره من پیام اینجا باهات حرف بزنم ... ولی خودش، خودش همه‌ش داره باهات حرف می‌زنه.

دخترک خواست کنار مرد بنشیند، اما صدای فریاد خواهرش که میان دو لنگه‌ی در گیر کرده بود، مانعش شد. با درآوردن ادای مامانش، بر سر دخترک فریاد زد :

- ساکت !

وبه سمت او دوید.

- با من بیا !

دستش را گرفت و او را با خود به سمت پدر برد. دختر کوچک‌تر پس از نگاهی حاکی از تردید روی سینه‌ی پدر پرید، نشست و ریش پدرش را همچون افسار اسب گرفت و با کشیدن آن سرگرم هدایت مرکبش به چپ و راست شد. آن دیگری سراسر شور و نشاط فریاد زد.

- یالا، بابا، حرف بزن!

به سمت دهانش خم شد و لوله را لمس کرد.

- این چیز رو در بیار! حرف بزن!

لوله را از گلوئی پدر بیرون کشید به امید اینکه کلامی از پدر بشنود... هیچ. فقط نفس. نفس‌هایی آهسته و عمیق. به دهان نیمه باز پدر خیره شد.. کنجکاو دست کوچکش را داخل دهان پدر کرد و مگس را بیرون آورد. با لحنی دلزده فریاد زد.

- یه مگس!

و آن را روی زمین پرتاب کرد.

دختر کوچکتر خندید و گونه‌ی خشکی زده و چاک‌چاک‌اش را روی سینه‌ی پدر گذاشت.

مادر داخل شد. هراسان، غرید:

- ای وای چکار دارید می‌کنید شماها!؟

به سمت بچه‌ها هجوم برد.

- برید بیرون! بیایید بینم!

و بازویشان را کشید. هر دو دختر، تقریباً همزمان داد زدند:

- یه مگس! بابا داره مگس می‌خوره!

مادر محکم گفت.

- ساکت!

همه با هم اتاق را ترک کردند.

مگس، غرق شده در آب دهان، در حال جدال میان مرگ و زندگی روی گلیم بود.

زن به اتاق بازگشت. پیش از فرو کردن مجدد لوله در گلوئی مرد، نگاهی مضطرب و کنجکاو به اطراف انداخت.

- مگس؟! -

بی‌آن که چیزی ببیند، لوله را سر جایش قرار داد و رفت ...

کمی دیرتر برگشت تا مقداری آب شور و شیرین به کیسه‌ی سرم اضافه کند و قطره‌های محلول چشم را در چشمان مرد بچکاند.

بعد از انجام کار، در کنار مرد نماند.

دیگر دست راستش را روی سینه‌ی مرد نگذاشت.

دیگر دانه‌های تسبیح سیاه را با ریتم تنفس مرد بالا و پائین نینداخت.

رفت.

تا موقع اذان ظهر برگشت، نه برای برداشتن جانمازش، باز کردن تایش، گستراندنش روی زمین و به نماز ایستادن. برگشت تا که محلول را در چشمان

مرد بریزد. یک، دو، یک، دو. و رفت.

بعد از اذان، صدای نکره‌ی ملا که به درگاه خداوند دعا می‌کرد که مومنین محل را در این روز چهارشنبه حفظ فرماید:

- ... چرا که همانطور که پیامبر ما می‌فرماید: *روزی است نحس و نامبارک، که در این روز فرعون و مردمانش غرق شدند، در همین روز پیروان پیامبر خدا صالح، قوم عاد و ثمود رواز بین برد...*

صدایش را برید و به سرعت با صدایی ترسان ادامه داد:

- مومنین عزیز، همانطور که همیشه براتون گفتم، چهارشنبه روزیه که بر اساس حدیث پیغمبر ما، در این روز نه می‌شه حجامت کرد و خون ریخت، نه بخشید و

نه گرفت. با این حال، بر اساس حدیثی، به نقل از ابن یونس، می‌گه که در دوره‌ی جهاد می‌شه ازش عدول کرد. امروز، برادر شما، فرماندهی ارجمند به

دست شما سلاح داده تا از ناموستون، خون توی رگهاتون و ایل و طایفه‌تان دفاع کنید!

در خیابان مردانی شروع به فریاد کشیدن کردند:

- الله و اکبر !

می‌دوند.

- الله و اکبر !

صدایشان دور می‌شود و فاصله می‌گیرد.

- الله و ...

و به مسجد نزدیک می‌شوند.

چند مورچه دور و بر جنازه‌ی مگس روی گلیم می‌گردند. بعد همه با هم به سوی آن می‌روند تا که او را با خود بردارند.

زن نگاهی مضطرب به مرد انداخته، نگران است که نکند فراخوان به دست گرفتن سلاح دوباره مرد را از جا برخیزاند !

در جایی نه چندان دور از در ورودی ماند. انگشتانش لبانش را نوازش می‌کرد، سپس، به حالتی عصبی، آن‌ها را به میان دندان‌هایش فرو برد، گویی می‌خواست واژه‌هایی را که جرئت خروج نداشتند، بیرون کشد. اتاق را ترک کرد. صدایش به گوش می‌رسید که به تهیه‌ی غذا، حرف زدن و بازی با بچه‌ها سرگرم است. سپس قیلوله و خواب بعدازظهر.

سایه‌ها.

سکوت.

برگشت. دیگر عصبی نبود. کنار مرد نشست.

- پیش از این، ملا بود. آمده بود برای برنامه‌ی دعاخواندنمون. بهش گفتم که از دیروز تا حالا نجسم، که رگلم، مثل حوا. خوشش نیومد. من که نفهمیدم چرا. واسه اینکه جرئت کردم خودم رو با حوا مقایسه کنم، یا واسه اینکه روم شده باهاش از رگل شدنم حرف بزنم ؟ گذاشت رفت و همینطوری هم توی ریشش داشت واسه خودش غر می‌زد. قدیما اینطوری نبود، می‌شد باهاش دو کلام شوخی کرد. اما از موقعی که شماها این قانون تازه‌تون رو توی مملکت اعلام کردید، اونم عوض شده. بدبخت، می‌ترسه.

نگاهش روی قرآن ماند. یک مرتبه از جا پرید :

- وای، پر چی شد؟
 داخل صفحات کتاب دنبالش گشت. پیدایش نکرد. زیر بالش، نیافت. داخل جیب‌هایش، پیدا شد. بعد از یک «آخیش!» برگشت سر جایش. در حالی که داشت پر را سر جایش، داخل قرآن می‌گذاشت، گفت:
 - ... این یارو ملاحه خُلم کرد! چی داشتم می‌گفتم؟ ... آره از رگل شدنم... خوب آره، بهش دروغ گفتم.
 نگاهی سرزنده، بیشتر شیطنت‌آمیز تا ملامطت‌آمیز به مرد انداخت.
 - همونطوری که به تو هم دروغ گفتم... خیلی وقت‌ها!
 پاهایش را توی سینه‌اش جمع کرد و چانه‌اش را میان دو زانوش گذاشت.
 - اما به هر حال باید یک چیزی رو برات اعتراف کنم...
 همچنان با همان اضطرابی عجیب در دیده‌گان، نگاهی طولانی به مرد انداخت.
 - می‌دونی ...
 صدایش خش افتاد. گلوش را با آب دهان تازه کرد، و سرش را بلند کرد.
 - موقعی که برای اولین بار با هم به رختخواب رفتیم... یادت نره، بعد از سه سال که از عروسی مان می‌گذشت! آن شب من رگل بودم.
 نگاهش از مرد اجتناب می‌کرد تا در چین و چروک‌های ملافه مسکن گزیند. گونهی چپش را روی زانوهایش گذاشت. چشمی که اثر زخمی بر خود دارد از اضطرابش کم شد.
 - من چیزی بهت نگفتم، تو هم فکر کردی... که خون نشانه‌ی بکارت منه!
 خنده‌ای بی‌صدا پیکر چمباتمه زده‌اش را به جنبش درآورد.
 - با دیدن خون شاد شده بودی، مغرور!
 یک مکث. نگاهی. و اضطراب و وحشت این‌که فریادی از خشم بشنود، فحشی. هیچ. پس، به نرمی و آسوده خاطر خود را در دست‌خاطرانش رها کرد و گذاشت تا به گوشه‌های صمیمی‌خاطرانش سرک بکشد:
 - به‌طور عادی نمی‌بایست اون موقع رگل می‌شدم. وقتش نبود، ولی یک هفته جلو افتاده بودم، مطمئناً به خاطر نگرانی و ترس از ملاقات با تو بود. بالاخره،

خودت تصور کن، نزدیک یک سال نامزدی و سه سال هم زن یک مرد غایب بودن، اصلاً کار آسونی نیست! من فقط با اسمت زندگی می‌کردم. تا اون موقع نه دیده بودمت، نه صدات رو شنیده بودم، نه لمست کرده بودم. می‌ترسیدم، از همه چیز می‌ترسیدم، از تو، از رختخواب، از خون. اما در عین حال یک ترسی بود که دوستش داشتیم. می‌دونی از اون نوع ترس‌هایی که از خواسته و تمایلت دورت نمی‌کنه، بلکه برعکس، داغت می‌کنه، به هیجانت می‌آره، بهت بال پرواز می‌ده، هرچند که می‌تونه بسوزونه و آتشت بزنه. یک همچون ترسی بود که داشتیم. هر روز بیشتر از روز پیش حجمش توی وجودم بالا می‌گرفت. شکم و روده‌هام رو تسخیر می‌کرد... همون موقعی که دیگه قرار بود برسی، خودش خالی شد. یک نوع ترس آبی نبود. نه، ترس سرخ بود، سرخ مثل خون. وقتی در باره‌ش با عمه‌ام صحبت کردم، بهم گفت که به کسی چیزی نگم... منم دهنم رو بستم و چیزی نگفتم. خُب این کار خودم رو هم راه می‌انداخت. درسته که باکره بودم، اما واقعا می‌ترسیدم. می‌گفتم اگر این شب خون نیاد چی می‌شه...

دستش در آسمان حرکت می‌کرد، گویی در حال دنبال کردن یک مگس باشد.
- ... عجب افتضاحی می‌شد. یک عالمه داستان در این مورد شنیده بودم. به هر چیزی می‌تونستم فکر کنم.
با لحنی تمسخرآمیز گفت:

- خون نجس رو جای خون باکرگی جا زدن، فکر بکره، مگه نه؟
دراز کشید و دور خود پیچید تا روبروی مرد واقع شد.
- من هیچوقت سر در نیاوردم چرا برای شما مردا، غرور و افتخارتون اینقدر وابسته و همبسته به خونه.
دستش دوباره به آسمان رفت. انگشتانش به حرکت درآمدند. گویی شخصی ناپیدا را به نزدیک شدن فرامی‌خواند.
- ولی یادته یک شب، همون اول‌های زندگی‌مون با هم، تو شب دیر برگشتی. مست مست. کشیده بودی. من خوابیده بودم. بی این که یک کلام چیزی بهم

بگی شلوارم رو کشیدی پائین. بیدار شده بودم. اما خودمو به خواب زدم که مثلاً توی یک خواب عمیقم. تو ... دخول کردی ... همه‌ی لذت‌های ممکن دنیا رو بردی... اما موقعی که پاشدی که بری خودتو بشوری، متوجه شدی که روی کیرت خونیه! غضبناک، برگشتی و نصفه شی افتادی به جونم و کتکم زدی، فقط برای اینکه من بهت نگفتم که رگلم. برای اینکه نجست کردم!
خندید:

- اینطوری کافرت کردم!

دستش خاطراتش را در هوا جست، بسته شد و پائین آمد تا شکمش را که با آهنگی پرشتاب‌تر از تنفس مرد بالا و پائین می‌رفت نوازش کند. طی حرکتی ناگهانی، دستش را به سمت پائین لغزاند، میان پاهایش، زیر پیراهن. چشمانش را بست. نفسی عمیق و دردناک کشید. با خشونت انگشتانش را به میان ران‌هایش فرو کرد، گویی قصد فرو کردن تیغی را در آنجا دارد. با حبس کردن نفس‌اش، دستش را همراه با فریادی خفه بیرون کشید. چشمانش را گشود، به نوک ناخن‌هایش نگاه کرد: خیس‌اند. خیس از خون. سرخی خون بر آنها. دستش را در مقابل چهره‌ی غایب مرد قرار داد.

- نگاه کن! اینم خون منه، پاک. چه فرقی بین خون حیض و خون پاکه؟ توی این خون مگر چیه که اینقدر نفرت‌انگیزه؟
دستش تا حدود بینی مرد پائین رفت.

- تو از خون متولد شدی! این خون از خون خودت هم پاک‌تره!
ریش‌اش را با خشونت در میان انگشتانش گرفت. در تماس با لب‌هایش نفس‌هایش را حس کرد. لرزشی از تشویش در پوستش جاری شد. بازویش جهید. دستش را عقب کشید، انگشتانش را به هم فشرد، و دهان بر بالش فریادی دیگر کشید. فقط یکی. فریادی بلند. جگرخراش. و بی‌حرکت ماند. مدتی طولانی. بسیار طولانی. تا موقعی که سقا در خانه‌ی همسایه را به صدا درآورد، که سرفه‌های وحشتناک پیرزن همسایه از دیوارها عبور کرد، تا سقا آب درون خیکش را به داخل آب‌انبار همسایه خالی کرد، تا که یکی از دخترانش در

راهرو شروع به گریه کرد. حالا دیگر از جا برخاست و اتاق را بی آن که جرئت نگاهی به مردش را داشته باشد، ترک کرد.

دیرتر، خیلی دیرتر، موقعی که مورچه‌ها پیکر مگس مرده را تا زیر دیواری که دو پنجره را از هم جدا می‌کرد برده بودند، زن با ملافهای تمیز و تشت پلاستیکی کوچکی برگشت. پارچه‌ای که پاهای مرد را می‌پوشاند را برداشت، شکم، پاهای آلت و ... مرد را تمیز کرد و او را دوباره پوشاند.

- حال به هم‌زن‌تر از یک جنازه! حتی بویی هم ازش بلند نمی‌شه.
بازهم شب.

اتاق در تاریکی مطلق.

ناگاه جرقه‌ی کورکننده‌ی انفجاری. موج انفجاری کرکننده که زمین را به لرزه درآورد. شیشه‌های پنجره‌ها در اثر شدت موج انفجار شکستند.

نعره‌ها حنجره‌ها را درید.

انفجار دوم. این بار نزدیک‌تر و در نتیجه، وحشتناک‌تر.

بچه‌ها زدند زیر گریه.

زن فریاد کشید.

طنین گام‌های وحشت‌زده‌شان در راهرو پیچید و در زیرزمین محو شد.

بیرون، جایی نه چندان دور، چیزی شعله کشید، شاید درخت خانه‌ی همسایه.

پرتو شعله‌های آتش تاریک و روشن حیاط و اتاق را مختل کرد.

بیرون برخی فریاد می‌زنند، دسته‌ای دیگر گریه می‌کنند، و چندتایی هم با

کلاشنیکف‌هایشان تیراندازی می‌کنند، معلوم نیست از کجا و به سوی چه کسی

... آنها شلیک و شلیک می‌کنند...

بالاخره در پرتو خاکستری سپیده‌دمی مبهم همه چیز قطع شد.

سکوتی سنگین در کوچه‌ی پرغبار و دود حاکم شد، بر حیاط که دیگر باغچه‌ی

مرده‌ای بیش نیست، بر اتاق که مرد، غرق در دوده، همچنان دراز کشیده.

بی حرکت. بی حس. با نفس‌های کندش.

صدای جیرجیرِ دری که با تردید گشوده شد، صدای پاهایی محتاط که در راهرو پیش می‌رود، این سکوتِ مرگ را درهم نشکست؛ تنها آن را بارزتر کرد. گام‌ها پشتِ درِ اتاق متوقف شدند. پس از مکتی طولانی - چهار نفسِ مرد - باز شد. زن بود. داخل شد. نگاهش در اولین وهله رویِ مرد نرفت، ابتدا اوضاعِ اتاق را مرور کرد: قطعاتِ خرد شده‌ی شیشه، دوده‌ای که رویِ پرندگان مهاجرِ پرده‌ی اتاق، رویِ خطوطِ رنگ و رو رفته‌ی گلیم، رویِ قرآنِ باز مانده، رویِ کیسه‌ی سرم که از آخرین قطراتِ محلولِ شور و شیرین تخلیه می‌شد،... نشسته بود. سپس ملافه که رویِ پاهایِ جنازه‌وارِ مرد را می‌پوشاند از نظر گذراند، ریش‌اش را دید تا بالاخره به چشمانش رسید.

با گام‌هایی ترسان به مرد نزدیک شد. ایستاد. به جنبشِ سینه‌اش خیره شد. نفس می‌کشد. جلوتر رفت، بر روی او خم شد تا چشمانش را ببیند. باز بودند، مملو و پوشیده از غباری سیاه. با گوشه‌ی آستینش پاکشان کرد، بطریِ محلول را گرفت و در هر کدام از چشم‌ها قطره ریخت. یک، دو. یک، دو. با احتیاطِ چهره‌ی مرد را نوازش کرد تا که دوده‌ها را از آن بزداید، سپس بی حرکت درجایِ خود ماند. سنگینیِ دلهره بر شانهِ‌هایش، مثل همیشه با همان ریتمِ تنفسِ مرد، نفس می‌کشید.

صدای سرفه‌های وحشتناکِ همسایه سکوتِ سپیده‌دمِ خاکستری را درنوردید، و سرِ زن را به سمتِ آسمانِ زرد و آبیِ پرده برگرداند. از جا برخاست و در حالی که تکه‌های شیشه‌ی شکسته‌ی پنجره زیرِ پایش خرد می‌شدند، به آن سو رفت. از لایِ سوراخ‌های پرده به دنبالِ زن همسایه چشم گرداند. فریادی گوشخراش از سینه‌اش برخاست. به سمتِ در دوید، و به راهرو رفت. ولی صدایِ کر کننده‌ی زنجیرهایِ یک تانک او را از شتاب بازداشت. گمگشته، بازگشت.

- در... درِ خونمون به کوچه از بین رفته! دیوارهای همسایه ...

صدایِ وحشت‌زده‌اش زیرِ صدایِ زنجیر و موتورِ تانک محو شد. نگاهش باری دیگر همه‌ی اتاق را از نظر گذراند و رویِ پنجره متوقف شد. به پنجره نزدیک شد، میانِ پرده‌ها را گشود و نالید:

- این نه ! این دیگه نه !

صدای تانک رنگ باخت، سرفه‌های شدید زن همسایه باز آمد.
زن روی تکه‌های شیشه‌ی شکسته درجا نشست. چشمان بسته، صدایی خفه،
التماس کرد :

- خدایا، خدای بزرگ و بخشنده، من مال...

صدای شلیک یک گلوله. زن ساکت شد. دومین شلیک. سپس نعره‌ی مردی :
- الله و اکبر !

و شلیک تانک. صدای انفجار خانه را به لرزه درآورد، زن را نیز. خود را به شکم
روی زمین انداخت و سینه‌خیز کوشید خود را به در منتهی به راهرو برساند،
پله‌های منتهی به زیرزمین را دو تا یکی طی کرد تا به دختران وحشت‌زده‌اش
ملحق شود.

مرد همچنان بی‌حرکت است. بی‌هیچ واکنشی.

شلیک‌ها که به پایان رسید، شاید هم به علت تمام شدن مهمات، تانک محل را
ترک کرد و رفت. سکوتی سنگین و غبارآلود بازگشت و برای مدتی طولانی
خیمه زد.

در این رخوت غبارآلود، پای دیواری که میان دو پنجره فاصله می‌انداخت،
عنکبوتی شروع به چرخیدن اطراف جنازه‌ی مگس رها شده توسط مورچه‌ها
کرد. کمی به آن ور رفت. عنکبوت هم ره‌ایش کرد، دوری توی اتاق زد، سپس
به سوی پنجره بازگشت، به پرده آویزان شد، از آن بالا رفت و روی تصویر
پرنده‌های مهاجر ثبت شده در آسمان زرد و آبی ول گشت. آسمان را ترک کرد
و به سوی سقف بالا کشید تا در امتداد تیرهای چوبی پوسیده ناپدید شود و بی
تردید به تنیدن تارهایش بپردازد.

زن دوباره ظاهر شد. باز هم با تشنه‌ی پلاستیکی، یک حوله و یک ملافه. همه
چیز را تمیز کرد. خرده شیشه‌ها، دوده‌ی پخش شده در اتاق. رفت. بازگشت.
کیسه‌ی سرم را با آب شور و شیرین پر کرد، همان جای همیشگی کنار مرد

نشست تا آخرین قطرات مانده در بطری محلول را در چشمانش بریزد. یک منتظر شد. دو. متوقف شد. بطری خالی شده. رفت.

عنکبوت در سقف دوباره ظاهر شد. در انتهای تار ابریشمینش آویزان و آهسته پائین آمد. روی سینه‌ی مرد نشست. پس از تردیدی کوتاه، خطوط محدب و مقعر لایه‌های ملافه را که به سوی ریش مرد راه می‌برد، دنبال کرد. بدگمان، راه خود را تغییر داد و به درون چین‌های ملافه لغزید.

زن برگشت. گفت :

- بازم از این انتقام‌کشی‌ها خواهیم داشت !

و با حالتی مصمم، به سوی مرد قدمی برداشت.

- باید که بیرمت زیرزمین.

لوله را از دهانش بیرون کشید، و دستانش را زیر بغل مرد گذاشت. از زمین بلندش کرد. پوست و استخوان را کشید. او را روی گلیم کشید. متوقف شد. ناامید گفت :

- دیگه زوری به تنم نمونده ... نه، اصلا نمی‌تونم از پله‌ها بیرمت پائین.

او را از نو به روی تشک برگرداند. لوله را دوباره سر جایش گذاشت. اندک زمانی آسائید، بی‌آن‌که تکانی بخورد. نفس بریده، عصبی، براندازش کرد و بالاخره گفت :

- خیلی بهتره که یک گلوله‌ی سرگردون بیاد و یک بار برای همیشه خلاصت کنه !

ناگهان از جا برخاست تا پرده‌ها را ببندد، و اتاق را با گام‌هایی غضبناک ترک کرد.

سرفه‌های خس‌دار زن همسایه که سکوت بعدازظهر را در هم می‌شکنند، و گویی سینه‌اش را می‌درند به گوش می‌رسد. حتما دارد روی ویرانه‌های دیوار راه می‌رود. پاهایش را آهسته و مردد، توی باغچه می‌کشد و به خانه نزدیک می‌شود. این هم سایه‌ی درهم‌شکسته‌اش روی پرنده‌های مهاجر پرده. سرفه می‌کند و نامی نامفهوم را لای دندان‌هایش وردگونه زمزمه می‌کند. سرفه

می‌کند. در انتظار می‌ماند. بیهوده. تکان می‌خورد، فاصله می‌گیرد، از نو نام را لای دندان‌ها زمزمه کرده و سرفه می‌کند. بی هیچ پاسخی. ندا درمی‌دهد و سرفه می‌کند. دیگر انتظار نمی‌کشد. دیگر لای دندان‌هایش زمزمه نمی‌کند. چیزی موزون زیر لب می‌خواند. شاید چند نام. و می‌رود. دور. سپس بازمی‌گردد. به رغمِ سر و صدایِ کوچه همچنان می‌توان شنید که زیر لب موزون می‌خواند. صدایِ چکمه. چکمه‌ی مردانی که سلاح برداشته‌اند. چکمه‌ها می‌دوند. پخش می‌شوند، احتمالاً برای این که در گوشه‌ای پنهان شوند، پشتِ دیواری، داخلِ ویرانه‌ای ... و در انتظار فرارسیدن شب بمانند.

امروز سقا نمی‌آید. پسرک روی دوچرخه‌اش در حالی که با سوت ترانه‌ی *لیلی، لیلی، لیلی جان، جان، جان، دل من کردی ویران...* را می‌خواند از کوچه عبور نخواهد کرد.

همه پنهان شده‌اند. سکوت کرده‌اند. در انتظارند.

این هم از شب که بر فرازِ شهر دامن گسترد، و شهر که در رخوتِ ناشی از ترس فرو رفت.

اما هیچ کس شلیک نمی‌کند.

زن به اتاق آمد تا ارتفاعِ مایعِ شور و شیرین را بسنجد و بی آن که کلامی بر زبان آورد رفت.

پیرزن همسایه همچنان سرفه می‌کند و آواز زیرلبش را زمزمه می‌کند. نه دور است و نه نزدیک. فقط می‌تواند در میانِ آوارِ دیوارِ حایلِ میانِ دو خانه باشد.

کرختی سنگین و نگران‌کننده‌ای بر پایه‌ی شکوه‌هایِ موزونِ پیرزن همسایه، بر خانه مستولی شد، بر همه‌ی خانه‌ها، بر سراسر کوچه. و این امر تا موقعی که از نو صدایی به گوش زن همسایه رسید ادامه داشت. صدایِ چکمه. از خواندنِ بازایستاد، اما سرفه‌اش ادامه داشت. با صدایی لرزان در حجمِ تیره‌ی شب گفت:

- برگشتند!

چکمه‌ها رسیدند. نزدیک شدند. بانوی پیر را راندند، داخلِ حیاطِ خانه شده، و پیش آمدند. تا جلوی پنجره آمدند. لوله‌ی تفنگی از میان شیشه‌های شکسته‌ی

پنجره، پرده‌ی با طرح پرندگان مهاجر را کنار زد. با قنداق تفنگ پنجره را شکستند. سه مرد فریاد کشان خود را به داخل انداختند.

- هیشکی تکون نخوره!

و هیچ چیزی تکان نخورد. یکی از آنها مشعلی گیراند، در حین این که نعره می‌زد، آن را به سوی مرد از کار افتاده گرفت.

- سرجات بمون، وگرنه کونتو جر می‌دم!

چکمه‌اش را روی سینه‌ی مرد بر زمین خوابیده گذاشت. هر سه سر و صورت خود را با دستاری سیاه بسته‌اند. هر سه مرد را محاصره می‌کنند، که همچنان آهسته و در سکوت نفس می‌کشد. یکی از سه نفر روی او خم شد.

- اِهه، این که یک لوله تو دهنشه!

لوله را بیرون کشید. نعره زد:

- اسلحات کجاست؟

نگاه پیکر خفته بر زمین همچنان بی‌حالت است، گم در ظلماتِ سقف، همان جایی که عنکبوت شاید تا حالا تارش را تنیده باشد. مردی که شعله را در دست داشت، نعره زد:

- با تو حرف می‌زنند!

دومی حین دولا شدن برای برداشتن ساعت و حلقه‌ی طلای مرد گفت:

- کارش تمومه!

سومی همه‌ی گوشه و کنار اتاق را جستجو کرد: زیر تشک‌ها، زیر بالش‌ها، پشت پرده‌ی سبز بی طرح، زیر گلیم... شکوه کنان گفت:

- هیشچی نیست!

اولی که شعله را در دست داشت و چکمه‌اش روی سینه‌ی مرد بود، به بقیه امر کرد.

- برید ببینید اتاق‌های دیگه چه خبره!

دوتای دیگر اطاعت کردند. در راهرو از نظر پنهان شدند.

آن که مانده بود، ملافه را با انتهای لوله‌ی تفنگش کنار زد تا تن مرد را ببیند. پریشان حال و مشوش از این ضعف و از این خاموشی، پاشنه‌ی چکمه‌اش را روی سینه‌ی مرد فروبرد.

- چته، این جووری نیگا می‌کنی؟

منتظر ناله‌ای ماند. هیچ صدایی برنخواست. هیچ شکایتی. گیج و سردرگم یک بار دیگر از نو کوششی کرد.

- صدامو می‌شنوی؟

و به دقت به چهره‌ی خالی از زندگی‌اش خیره شد. با عصبانیت غرید:

- زبونتو بریدن؟

سپس غرولندی کرد:

- نکنه قبلا زرتت قمصور شده و ما خبر نداریم؟

بالاخره سکوت کرد.

بعد از فرودادنِ نفسی عمیق، سرشار از خشم، یقه‌ی مرد را گرفت و او را از جا بلند کرد. چهره‌ی رنگ‌باخته و حیران مرد متوحش‌اش می‌کرد. ره‌ایش کرد و عقب عقب از او دور شد، در آستانه‌ی در ایستاد. معشوش و نگران از پشتِ دستاری که صدایش را خفه می‌کرد، غرولند کرد:

- بچه‌ها کجائید؟

نگاهی به راهروی ظلمانی در تاریکی شب انداخت، و نعره زد:

- اینجائید؟

صدایش در خلاء طنین انداخت و منعکس شد. او هم نفس‌اش به شماره افتاد، عمیق و طولانی شد. به سمتِ مرد بازگشت تا باری دیگر چهره‌اش را ببیند. چیزی کنجکاوی‌اش را برمی‌انگیخت، دلش را به شور می‌انداخت. مشعل‌اش را بر این پیکرِ کرخت تاباند و بازگشت تا به چشمان کاملاً بازش خیره شود. با نوکِ پوتینش، ضربه‌ی خفیفی به شانهِاش زد. همچنان هیچ واکنشی نمودار نشد. هیچ. سلاحش را در میدان دیدِ مرد گرفت و سپس لوله‌اش را روی پیشانی‌اش گذاشت و فشار داد. هیچ. همچنان هیچ. بر خود مسلط شد، و به

آستانه‌ی در بازگشت. بالاخره صدای خنده‌ی دو نفرِ دیگر را از یکی از اتاق‌ها شنید. غُرغُر کنان، وحشت‌زده با خود گفت :

- چه غلطی دارند می‌کنند ؟

دو همدستش، سرخوش و خنده‌کنان برگشتند.

- چی پیدا کردید ؟

یکی از آن دو، سینه‌بندی به او نشان داد و گفت :

- ببین !

- زن داره !

- آره، می‌دونم.

- می‌دونی ؟ !

- الاغِ احمق، خودت حلقه‌اش رو از دستش درآوردی، مگه نه ؟

دومی، سینه‌بند را به زمین انداخت.

- ممه‌هاشم می‌باس کوچیک باشند !

به اتفاقِ همدستش دوتایی زدند زیرِ خنده. اما نه مردِ مشعل به دست. او

همچنان متفکر ماند. در حالِ رفتن به سویِ مرد، زمزمه کرد.

- فکر کنم می‌شناسمش.

دوتایِ دیگر پیگیرش شدند.

- کیه ؟

- اسمش را نمی‌دونم.

- از بچه‌های خودمونه ؟

- فکر کنم.

هر سه بی‌حرکت ماندند، چهره‌ها پوشیده با گوشه‌ی دستارهای سیاهشان.

- حرف زد ؟

- نه چیزی نمی‌گه. تکون نمی‌خوره.

یکی از مردان لگدی به او زد.

- هی، بیدار شو!
- نکن، مگه نمی بینی که چشمش بازه؟!
- زدی خلاصش کردی؟
- مردی که مشعل به دست داشت با حرکت سر جواب منفی داد، و پرسید:
- زنش کجاست؟
- هیشکی توی خونه نیست.
- سکوت، از نو. سکوتی طولانی، طوری که همه چیز با آهنگ نفس‌های مرد هماهنگ شد. آهسته و سنگین. یکی از مردان بالاخره طاقت نیاورد:
- خوب چیکار می‌کنیم؟ بریم؟
- هیچ پاسخی نیامد.
- تکان نخوردند.
- آواز پیرزن همسایه از نو به گوش می‌رسید، آوازی مقطع با سرفه‌هایی خروسکی. یکی‌شان گفت:
- باز دوباره این زن دیوونه‌هه پیداش شد.
- یکی دیگر حدس زد:
- شاید مادرشه.
- سومی از راه پنجره اتاق را ترک کرد و به سوی پیرزن رفت.
- مادر تو خونه‌ات اینجاست؟
- زن زد زیر آواز:
- من ساکن اینجام...
- سرفه کرد.
- من ساکن اونجام...
- سرفه کرد.
- من ساکن اونجام که دلم بخواد، خونه‌ی دخترم، خونه‌ی شاه، اونجا که دلم بخواد... خونه‌ی دخترم، خونه‌ی شاه...
- سرفه کرد.

مرد پیرزن را باری دیگر از ویرانه‌های خانه‌اش بیرون کرد، و بازگشت.

- کاملاً زده به سرش !

صدای سلسله‌ی خش‌دار سرفه‌ها دور و در دوردست‌ها محو می‌شد.

مرد مشعل به دست، متوجه قرآن روی زمین شد، شتابان به سوی آن رفت، آن را برداشت، کرنشی کرد، در عین دعا خواندن از پشت گوشه‌ی دستاری که چهره‌اش را می‌پوشاند، آن را بوسید.

بانگ برآورد :

- آدم مومن و خوبیه !

باز دوباره بی هیچ صدایی در اندیشه‌هایشان غرق شدند. تا موقعی که یکی‌شان، همیشه همین یکی، بی‌حوصله گفت :

- خوب، حالا اینجا چه غلطی می‌کنیم ؟ گشتی‌ها، آه ! محله رو ببخودی که بمبارون نکردیم، نه ؟

از جا برخاستند.

آن که مشعل به دست داشت، ملافه را روی پیکر مرد کشید، لوله را دوباره توی دهانش گذاشت، و به دو نفر دیگر اشاره کرد که بروند.

رفتند. قرآن را هم بردند.

از نو سپیده دمید.

از نو گام‌های زن.

پله‌های زیرزمین را بالا آمد، راهرو را طی کرد، داخل اتاق شد، بی‌آن که باز بودن درِ اتاق و کنار رفته شدن پرده متعجبش کند ؛ بی‌آن که لحظه‌ای تردید حضور بیگانه‌ای را به خود راه دهد، نگاهی به مردش انداخت. نفس می‌کشید. رفت که با دو لیوان آب برگردد. یکی برای کیسه‌ی سرم، یکی دیگر برای مرطوب کردن چشمان مرد. حتی حالا هم متوجه چیزی نشد. مطمئناً به دلیل سایه روشن هوا. روز هنوز فرانرسیده، خورشید هنوز به آسمان سوراخ شده‌ی پرده‌ها با طرح پرندگان مهاجر نفوذ نکرده است. دیرتر موقعی که برگشت تا ملافه و پیراهن مرد را تعویض کند، متوجه میچ و دست لخت مرد شد.

- ساعت؟ حلقه‌ها؟
- دست‌هایش را نگاه کرد، جیب‌هایش. زیر ملافه را گشت. دستپاچه، توی اتاق چند قدمی زد. بازگشت.
- چه اتفاقی افتاده؟
- دلواپس و سپس وحشت‌زده، از خود پرسید:
- یعنی کسی آمده؟
- به سوی پنجره رفت. با دیدن پنجره‌ی شکسته، وحشت‌زده فریاد زد:
- آره، کسی آمده! ولی... من که چیزی نشنیدم!
- عقب رفت.
- خوابیده بودم! وای خدای من، یعنی تا این حد؟!
- سراسیمه به سوی راهرو دوید، در حالی که مرد را بی‌روانداز گذاشت. بازگشت.
- در آستانه‌ی در سینه‌بندش را از روی زمین جمع کرد.
- خونه را گشتند؟! چطور زیرزمین نیامدند؟!
- کنار مرد از پا افتاد، بازویش را گرفت و فریاد زد:
- تویی... تو تکون خوردی! این کارها رو می‌کنی تا منو بترسونی! برای این که منو دیوونه کنی! خودتی!
- با خشونت تکانش داد. لوله را بیرون کشید و در انتظار ماند. همچنان هیچ نشانی، هیچ صدایی. سرش میان شانه‌هایش فرورفت. هق‌هقی گلویش را درید، پیکرش را به جنبش آورد. پس از آهی طولانی و آزاردهنده، برخاست، چشمانش را با نوک آستینش پاک کرد و پیش از ترک آنجا لوله را دوباره در دهان مرد گذاشت.
- می‌شد شنید که سرگرم بازرسی اتاق‌های دیگر است. وقتی که سرفه‌های خروسکی زن همسایه را شنید که به خانه نزدیک می‌شود، دست از کار کشید.
- شتابان به سوی حیاط رفت و پیرزن را صدا کرد:
- بی‌بی... دیشب مهمون داشتیم؟
- بله دخترم، شاه بود...

سرفه کرد.

- آمده بود منو ببینه ... نوازشم کرد...

می خندد و سرفه می کند.

- کمی نان داری، دخترم؟ من همه‌ی نان‌های خودمو دادم به شاه ... گرسنه

بود. این قدر خوشگل بود، این شاه! این قدر خوشگل که آدم برایش می میره! ازم

خواست که برایش آواز بخونم.

شروع به آواز خواندن کرد.

- ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی ای پادشه ...

زن جویا شد :

- بقیه کجان؟ شوهرت، پسرت؟

پیرزن از آواز خواندن دست کشید، با صدایی غمگین، روایتش را ادامه داد :

- گریه کرد، شاه، وقتی بهم گوش داد! حتی از شوهرم و پسرم خواست که با

آواز من برقصند. آنها رقصیدند. شاه از شون خواست که رقص مرده‌ها رو

برقصند... آنها اصلا بلد نبودند...

لبخندی زد و ادامه داد :

- خوب، او هم با بریدن سرشون و ریختن روغن داغ روی تنشون بهشون یاد

داد ... بعد از این اونها هم شروع کردن به رقصیدن!

مرثیه‌خوانی اش را از سرگرفت :

- دل بی تو به جان آمد، وقت است که بازآیی ...

زن یک بار دیگر سخنانش را قطع کرد :

- ولی چی ... خدای من ... خانهات! شوهرت، پسرت ... زنده‌ان؟

پیرزن صدایش را آهسته و نازک کرد، مثل بچه‌ها :

- آره، اینجان، شوهرم، پسرم... خونه‌ان

سرفه کرد.

- سرشون رو گذاشتند زیر بغلشون.

سرفه کرد.

- چون از من دلخور شدند!
پیرزن سرفه و گریه کرد.
- دیگه با من حرف نمی‌زنند! چون که همه‌ی نان‌ها را دادم به شاه. می‌خوای
بینیشون؟
- ولی ...
- بیا! بیا باهاشون حرف بزن!
دوتایی با هم دور شدند و از ویرانه‌ها عبور کردند. صدایشان دیگر به گوش
نمی‌رسد.
ناگهان، یک نعره، نعره‌ی زن. وحشت‌زده. هولناک. گام‌های پرشتابش روی
سنگفرش کف و ویرانه‌ها تعادلش را از کف می‌داد، باغچه را پشت سر گذاشت و
وارد خانه شد. همچنان فریاد می‌زد. استفراغ کرد. گریه کرد. داخل خانه مثل
دیوانه‌ها می‌دوید.
- من از اینجا می‌رم. عمه‌ام رو پیدا می‌کنم. به هر قیمتی که باشه!
صدای وحشت‌زده‌اش در راهرو، در اتاق‌ها، در زیرزمین می‌پیچید. سپس با
بچه‌هایش بالا آمد. خانه را رها کردند و خارج شدند، حتی بی آن که سری به
مرد بزنند. صدایشان می‌آید که دور می‌شوند، در پی آن سلسله‌ی سرفه‌های
خشک و مزامیرخوانی پیرزن که بچه‌ها را به خنده می‌اندازد.
همه چیز در سکوت و سکون مرد غرق شد.
و این برقرار ماند.
مدت زمانی طولانی.
هر از چندی بال زدن مگس‌ها سکوت را می‌شکنند. در ابتدا بسیار مضمم در هوا
پیدایشان می‌شود، اما بعد از یک دور کامل در اتاق روی تن مرد گم و گور
می‌شوند. سپس می‌روند.
فعلا که اندک نسیمی پرده‌ها را تکان می‌دهد. با پرندگان مهاجر بی‌حرکت در
آسمان زرد و آبی سوراخ سوراخ شده اینجا و آنجا، بازی می‌کند.

حتی زنبوری با وزوزی تهدید کننده هم قادر به معشوش کردن کرختی حاکم بر اتاق نیست. زنبور در اطراف مرد دور زد و دور زد، روی پیشانی اش نشست - نیش اش زد یا نه، هیچوقت نمی توانیم بدانیم - سپس به سوی سقف پرید، توی تیرهای پوسیده، بی شک برای این که لانه اش را آنجا بسازد. رویای لانه سازی اش در تله‌ی تارهای تنیده‌ی عنکبوت به آخر رسید.

دست و پا زد. و دیگر هیچ.

هیچ چیز دیگری.

سپس شب فرا رسید.

شلیک گلوله‌ها طنین انداخت.

زن همسایه با آوازش و سرفه‌های از گور برخاسته اش بازآمد. و به همان سرعت هم از نظر پنهان شد.

زن، اما برنگشت.

سپیده‌ی صبح.

ملا اذان داد و مومنین را به نماز فراخواند.

سلاح‌ها به خواب رفتند. اما دود و بوی باروت به دمیدن ادامه دادند.

و با نخستین شعاع‌های نور آفتاب، نفوذ کرده از سوراخ‌های آسمان زرد و آبی پرده‌ها بود که زن برگشت. تنها. مستقیماً به اتاق، به کنار مرد برگشت. اول حجابش را برداشت. لحظه‌ای ایستاده ماند. با نگاه، همه چیز را زیر نظر گرفته و رانداز کرد. هیچ چیزی جابجا نشده. هیچ چیزی برداشته نشده. تنها کیسه‌ی محلول سرم خالی است.

خیالش راحت شد، جانی گرفت. گام‌های متزلزلش، به تشک مرد رسید؛ که نیمه برهنه، همانطوری که زن رهایش کرده بود، بر آن آرمیده بود. مدت زمانی بسیار طولانی به او خیره شد، گویی می‌کوشید از نو نفس‌هایش را بشمرد. آماده می‌شد که بنشیند، اما ناگاه فریادزنان از حرکت ایستاد.

- قرآن؟! -

اضطراب از نو نگاهش را پر کرد. به دقت به همهی گوشه کنارِ اتاق سر زد و گشت. هیچ اثری از کلامِ خدا نبود.

- تسبیح؟

آن را زیر بالش پیدا کرد.

- بازم کسی آمده؟!

بازهم تردید. بازهم نگرانی.

- دیروز قرآن اینجا بود، نه؟

نامطمئن خود را روی زمین رها کرد. و ناگاه با صدایی فریادگونه گفت:

- پر!

و با غیظ شروع به جستجوی همه جا کرد.

- وای خدای من! پر!

صدای بچه‌های محل بلند شد. در ویرانه‌ها سرگرم بازی‌اند.

- حاجی مرغاله

بعله

کی آب می‌خواد، کی آتیش؟

زن به سوی پنجره رفت، پرده‌ها را کنار زد، از بچه‌ها پرسید:

- بچه‌ها شما کسی رو ندیدید بیاد توی خونه؟

همه با هم یک‌صدا فریاد می‌زنند:

- نه!

و به بازی‌شان ادامه می‌دهند.

- من آتیش می‌خوام.

اتاق را ترک کرد، سراسر خانه را بازرسی کرد.

به ستوه آمده، برگشت، به دیواری که دو پنجره را از هم جدا می‌کرد تکیه داد و

نشست.

- آخه کی میاد؟ اینا با تو چیکار می‌کنند؟

اضطرابی توام با پریشانی در نگاهش خواناست.

- دیگه اینجا نمی‌شه موند!
سخن گفتنش را ناگهانی قطع کرد، گویی کسی وسط حرف زدنش پریده باشد.
پس از تردیدی کوتاه ادامه داد.
- ولی با تو چیکار باید کرد؟ با این وضعی که داری، کجا می‌تونم ببرمت؟ فکر
کنم که ...
نگاهش به کیسه‌ی خالی سرم افتاد. برای آن که به خود فرصتی بدهد، گفت:
- باید برم آب بیارم.
برخواست، رفت و دو لیوان آب آورد. امور روزمره‌اش را انجام داد. سپس نشست.
هوشیار. متفکر. چیزی که چند نفس بعد او را قادر ساخت ظفرمندانانه اعلام کند
:
- تونستم عمه‌ام رو پیدا کنم. رفته بود شمال شهر، یک جای امن‌تر، خونه‌ی
پسر خاله‌اش.
مکثی کرد. از آن نوع مکث‌های همیشگی که منتظر واکنشی است، واکنشی که
نمی‌آید. پس ادامه داد.
- بچه‌ها رو گذاشتم پیش عمه‌ام.
باز هم مکثی دیگر. سپس عاصی و به ستوه آمده زمزمه کرد:
- من اینجا می‌ترسم.
گویی می‌خواست تصمیمش را توجیه کند. با نگرفتن هیچ نشانی یا کلامی که
حق را به او بدهد، سرش را همراه با صدایش پائین آورد.
- از تو می‌ترسم!
نگاهش به دنبال چیزی روی زمین می‌گشت. واژه‌ها. اما بیش از آن به دنبال
جسارت بود. آنها را یافت، گرفت و پرتاب کرد.
- نمی‌تونم کاری برات بکنم. فکر کنم که تو دیگه کارت تمومه!
بازهم سکوت کرد، و سپس عجول و قاطع ادامه داد:
- به نظر می‌آد که این محله خط حایل جدید جبهه بین گروه‌ها باشه.
با کینه افزود:

- تو خبر داشتی، نه؟
- بازهم مکتی دیگر، تنها نفسی برای این که توان اظهار داشتن بیابد.
- برادرانم همینطور، می‌دونستند! برای همینه که همه‌شون گذاشتند و رفتند. ما رو به امان خدا ول کردند! تنه لاش‌ها! منو با خودشون نبردند چون تو زنده بودی! اگر ...
- آب دهان و کینه‌اش را با هم قورت داد. ادامه داد منتها با شوری کمتر.
- اگر ... تو مرده بودی، مسائل فرق می‌کرد... اندیشه‌اش را نیمه‌کاره گذاشت. تردید کرد. بعد از نفسی طولانی بالاخره تصمیمش را گرفت:
- یکی شون منو به زنی می‌گرفت!
- خنده‌ای درونی صدایش را خش‌دار کرد.
- شاید هم بدشون نمی‌آمد که تو مرده باشی.
- لرزید.
- اینطوری، اونا هم می‌تونستن منو ... بکنند! خیال راحت.
- با گفتن این، زن ناگهانی از جا برخاست و اتاق را ترک کرد. گام‌های عصبی‌اش در راهرو طول و عرض را طی می‌کرد. دنبال چیزی می‌گردد. آرامش. آسودگی. اما او تبادراتر از پیش بازگشت. به سوی مرد رفت و واژگانش را به دنبال واژه‌های پیشین ردیف کرد.
- برادرات از همون اولش هم دلشون می‌خواست منو بکنند! آنها ...
- دور شد و از نو نزدیک شد.
- آنها منو دید می‌زدند ... همیشه، توی آن سه سالی که تو نبودی ... از پنجره‌ی کوچک حمام موقعی که خودم رو می‌شستم، دید می‌زدند، و خودشون هم ... جلق می‌زدند. ما رو هم دید می‌زدند، شب‌ها ...
- لب‌هایش می‌لرزند. دست‌هایش در هوا، در موهایش، در چین‌های پیراهنش تکان می‌خورند. گام‌هایش روی تار و پود رنگ و رو رفته‌ی گلیم قدیمی کج و معوج می‌شوند.

- جلق می‌ز...
روی این واژه‌های معلق، اتاق را باری دیگر خشمگین ترک کرد تا در هوای آزاد تنفس کند و کمی از خشمش را بیرون بریزد. خشمگین فریاد زد:
- کتافت‌ها! لجن‌های گُهی! ...
سپس، سریعاً صدایش به گوش می‌رسد که گریه می‌کند و التماس می‌کند:
- چی گفتم من؟! چرا من این چیزها رو می‌گم؟! خدای من، یاریم بده! دیگه نمی‌تونم خودم رو کنترل کنم. دارم چرت و پرت می‌گم...
دیواری از سکوت به‌گرد خود کشید.
دیگر بچه‌هایی که در ویرانه‌ها بازی می‌کردند هم پیدایشان نیست. بالاخره گذاشتند رفتند جایی دیگر.
زن دوباره ظاهر می‌شود. موهای پریشان. نگاهی سرگردان. پس از یک دور زدن کنار سر مرد به زمین نشست.
- نمی‌دونم چی به سرم اومده. توانم داره روز به روز بیشتر آب می‌ره. مثل ایمانم. تو باید حرفمو بفهمی.
نوازشش کرد.
- امیدوارم که بتونی فکر کنی، بشنوی، ببینی... منو ببینی، صدامو بشنوی...
کمرش را به دیوار تکیه داد، و گذاشت تا لحظاتی بلند و طولانی طی شوند - شاید یک ده دوری از تسییح، گویی هنوز با آهنگ نفس‌های مرد تسییح می‌اندازد-، زمانی برای تفکر، برای رفتن به اجزاء زندگیش، و بازگشتن با خاطراتش.
- تو هیچوقت به حرفم گوش نکردی، هیچ موقع حرفمو نشنیدی! هیچوقت با هم از این جور چیزا حرف نزدیم! الان داره می‌شه بیشتر از ده سال که ما زن و شوهریم، اما همه‌ش دو یا سه سال با هم زندگی کردیم. مگه نه؟
سال‌ها را شمرد.
- آره، ده سال و نیم تاهل، سه سال زندگی با هم! الانه که دارم حساب می‌کنم. امروزه که این چیزها رو می‌فهمم!

لبخندی. لبخندی بی‌رنگ و کوتاه که جای هزار و یک کلام برای بیان تاسف، تلخی‌هایش را می‌گیرد... اما خاطرات خیلی سریع بر همه چیز غالب می‌شوند.

- اون موقع‌ها اصلاً غیبتِ تو مسئله‌ام نبود. برام کاملاً طبیعی بود! تو جبهه بودی. داشتی برای آزادی و برای خدا می‌جنگیدی! و همین همه چیزو توجیه می‌کرد. همین به من امید و غرور می‌داد. از برخی جهات تو حاضر بودی. در هر کدامان به نوعی.

چشمانش زمان را درمی‌نوردد و دوباره می‌بیند...

- مادرت با آن پستان‌های گنده‌ش، آمده بود خونه‌ی ما برای خواستگاریِ خواهرِ کوچکم. نوبتِ شوهر کردن او نبود. نوبتِ من بود. و مادرت به همین راحتی، انگشتِ اشاره‌ی گوش‌تالودش رو موقعی که داشتم چای می‌ریختم، طرفِ من گرفته بود و جواب داده بود: *باشه عیب نداره، حُب این باشه!* از بس ترسیده بودم که قوری از دستم افتاد زمین.

چهره‌اش را در کف دو دستش پنهان کرد. از شرم، یا شاید هم برای این که تصویرِ مادرشوهرش را که در این لحظه می‌بایست حسابی مسخره‌اش کرده باشد از ذهن خود بزدايد.

- تو اصلاً در جریان هم نبودی. بابام هم که فقط منتظر همین بود، یک ثانیه هم معطل نکرد و فوری پذیرفت. اصلاً به تخمش هم نبود که تو باشی یا نه! تو کی بودی؟ هیچکس نمی‌دونست. برای همه‌ی ماها از دم، تو فقط یک اسم بودی: *قهرمان!* و خوب مثلِ همه‌ی *قهرمان‌ها* هم غایب! برای یک دختر هفده ساله نامزد یک *قهرمان* بودن، خیلی چیزِ قشنگی بود. به خودم می‌گفتم: خدا هم غایبه، اما من دوستش دارم، بهش ایمان دارم... خلاصه، نامزدیِ ما رو بدون نامزد جشن گرفتن! مادرت وانمود می‌کرد: *خوبه، پیروزیِ نزدیکه!* همین روزا جنگ تموم می‌شه، *آزادی*، و برگشتنِ *پسرم!* حدود یک سال بعدش، مادرت برگشت خونه‌مون. پیروزیِ هنوز خیلی دور بود. آمد و گفت: *اصلاً خوبیت نداره یک دخترِ جوون نامزد کرده رو برای مدتِ اینقدر طولانی خونه‌ی*

پدرش *بناری!* باید که به رگم غیبت تو، عروسی می کردیم. طی جشن عروسی حضور تو با عکست و این خنجر زهرماری که گذاشته بودند بغل دست من، سر جای تو، تضمین شده بود. و بعدش هم باید که سه سال منتظرت می موندم. سه سال! و مدت سه سال نه حق داشتم دوستانو ببینم، نه خانوادهام ... خوب نیست که یک تازه عروس باکره با دخترای شوهر کرده رابطه داشته باشه. غلط کردید! می بایست با مادرت می خوایدم که مراقبم بود، یا بهتر بگم، مواظب باکره گیم بود. و همه‌ی اینها به نظر عادی می آمد، برای همه طبیعی بود. حتی خودم! انزوا برام معنی نداشت. شب با مادرت می خوابیدم، روزا با پدرت حرف می زدم. خوشبختانه او بود. چه مردی! همه‌ی کس و کارم بود. مادرت اصلا از این خوشش نمی آمد. وقتی منو با بابات می دید، حرص می خورد. فوری بیرونم می کرد و می فرستادم به آشپزخونه. بابات برام شعر می خوند، برام قصه تعریف می کرد. منو به خوندن، نوشتن، فکر کردن وامی داشت. دوستم داشت. واسه‌ی این که تو رو دوست داشت، تو. اون موقع که داشتی برای آزادی می جنگیدی، بهت افتخار می کرد. اینو برام می گفت. بعد از آزادی بود که دیگه ازت متنفر شد، تو، و همینطور برادرادت، چونکه همه تون داشتید فقط برای قدرت می جنگیدید.

در ویرانه‌ها صدای بچه‌ها از نوطنین انداخت. فریادهایشان حیاط خانه را تسخیر کرد.

سکوت کرد. به بچه‌ها گوش سپرد که بازی‌شان را از سر شروع کردند:

- حاجی مُرغاله؟

بعله؟

کی پا می‌خواد، کی سر؟

من پا می‌خوام.

و باری دیگر در کوچه پخش شدند.

زن ادامه داد:

- چرا از بابات حرف زدیم؟

با مالیدن سرش به دیوار به نظر می‌رسد که سرگرم فکر کردن، و جستجو در حافظه‌اش باشد ...

- آره، چون که از ما دو نفر، از عروسی‌مون، از تنهائیم ... حرف می‌زدم، آره همین. سه سال انتظار، و تو برگشتی. خوب یادمه، انگار دیروز بود. روزی که تو برگشتی، روزی که برای اولین بار دیدمت ...

خنده‌ای تمسخرآمیز بطور غیرارادی از سینه‌اش برخاست.

- مثل امروز بودی، نه یک کلمه، نه یک نگاه ...
نگاهش روی عکس مرد ثابت ماند.

- کنار من نشستی. انگاری که ما همدیگه رو از خیلی وقت پیش می‌شناسیم ... انگاری که تو بعد از یک غیبت کوچک منو دوباره دیدی، یا انگاری که من یک جایزه‌ی پیش‌پا افتاده به پاس پیروزی باشم! من بهت نگاه می‌کردم، اما تو، چشمت نمی‌دونم به کجا خیره شده بود. هنوز هم نفهمیدم از شرم بود یا از غرور. مهم نیست. اما آره، می‌دیدمت، یواشکی نگاهت می‌کردم، در کمترین حرکت تنت، در جزئی‌ترین حالت چهره‌ات به تماشات می‌نشستم ...

دست راستش در موهای چرب و چرکمرد مرد می‌گردد.

- و تو، حالتی غایب، متکبر، اصلا با ما نبودی. قدیمی‌ها درست گفتند: هیچوقت روی آن‌که لذت سلاح رو چشیده، حساب نکن!
باز هم خنده‌ای، اما این بار ظریف و ملیح.

- اسلحه برای شماها جای همه چیز رو می‌گیره ... تو حتما خودت این داستان رو می‌دونی، توی یک پادگانی یک افسری داشته به تازه سربازها ارزش اسلحه رو یاد می‌داده. از یکی از تازه سربازا که اسمش بهنام بوده می‌پرسه: می‌دونی / این چیه که رو دوشیته؟ بهنام هم جواب می‌ده: بله، جناب سروان، تفنگمه!
افسره هم شروع می‌کنه به داد و بیداد: نه، بی‌شعور! این مادرته، خواهرت، ناموسته! بعدش می‌ره سراغ یک سرباز دیگه و باز همین سؤال رو ازش می‌پرسه. سربازه هم جواب می‌ده: بله، جناب سروان! این مادر، خواهر و ناموس بهنامه!

و همچنان می‌خندد.

- این داستان واقعا درسته. شما مردا! موقعی که اسلحه دستتونه، ز ناتون رو فراموش می‌کنید.

و از نو در سکوت فرو رفت، بی‌آن که از نوازش موهای مرد دست بکشد. با دل‌بستگی و سر صبر ...

سپس با لحنی حاکی از تاسف ادامه داد:

- آن موقع نامزدیم هیچی از مردا نمی‌دونستم. هیچی از زندگی یک زوج نمی‌دونستم. فقط پدر و مادرمو می‌شناختم. اونم عجب نمونه‌ی خوبی؟! بابام تنها چیزی که براش جالب و مهم بود، کَرک‌هاش^۲ بود، کَرک‌های جنگی‌اش! خیلی وقتا می‌دیدمش که کَرک‌هاشو می‌بوسید، اما هیچوقت نه مادرم و نه ما، بچه‌هاشو نبوسید. هفت تا بودیم. هفت تا دختر بی هیچ محبتی.

نگاهش در پرواز ثابت پرنده‌گان مهاجر روی پرده سرگردان ماند. پدرش را در آن می‌دید:

- همیشه با پیراهن تنبان می‌نشست. با دست چپش کَرکو می‌گرفت و توی دامنش، درست روی معامله‌اش نوازش‌اش می‌کرد. و پنجه‌های کوچک کَرکو وسط انگشتاش می‌گرفت؛ و با اون یکی دستش هم گردن حیوونو به شکل زنده و وقیحی نوازش می‌کرد. و این کارو ساعت‌ها ادامه می‌داد! حتی اگر مهمون هم داشت، بازم از این به قول خودش، گَساو کردنش دست نمی‌کشید. یک جورایی نمازش بود. بس که به کَرک‌هاش افتخار می‌کرد. حتی یک بار دیدمش، موقعی که هوا خیلی سرد بود، یکی از کَرک‌هاشو زیر شلوارش توی خشتک‌اش گذاشت! کوچک بودم. از اون موقع تا مدت‌های طولانی همیشه فکر می‌کردم مردا وسط پاهاشون یک کَرک دارند! هر دفعه که یادم می‌آمد

^۲ - بلدرچین (توضیح م.)

خندهام می‌گرفت. حالا خودت حدس بزن دفعه‌ی اولی که تخماتو دیدم چقدر
حالم گرفته شد!

لبخندی به توقفش واداشت و چشمانش را بست. دستِ چپش به میان موهای
خودش رفت و به نوازش ساقه‌ی موها پرداخت.
- از کَرَک‌هاش متنفر بودم.

چشمانش را گشود. نگاهِ غمگین‌اش از نو در آسمان سوراخ شده‌ی پرده معلق
ماند.

- همه‌ی جمعه‌ها با خودش می‌بردشون باغِ قاف برای جنگ. شرط‌بندی
می‌کرد. بعضی وقتا می‌برد، بعضی وقتا هم می‌بخت. موقع‌هایی که می‌بخت،
عصبی بود و بداخلاق می‌شد. مثل دیوونه‌ها برمی‌گشت خونه و دنبالِ هر
بهانه‌ای می‌گشت تا بیفته به جون ماها ... مادرم رو هم کتک می‌زد.

سخن گفتنش متوقف شد. درد متوقفش کرد. دردی که تا نوک انگشتانش بالا
آمد و توسط انگشتانش عمیق‌تر از پیش در ریشه‌ی موهایِ مشک‌اش فرورفت.
کوشید گفتارش را ادامه دهد.

- یک بار تویِ یکی از شرط‌بندی‌هاش، فکر کنم پولِ خیلی خوبی گیرش آمده
بود ... اما همه‌ی پولشو گذاشت تا یک کَرَکِ خیلی گرون‌قیمت بخره. هفته‌های
متوالی وقت روش گذاشت تا برایِ یک جنگِ خیلی مهم آماده‌اش کنه ...
می‌خندد. از آن خنده‌هایی تلخی که گاه رنگ و بویی از تمسخر در خود دارد و
گاه رنگ و بویی از ناامیدی، و ادامه داد:

- خنده‌دار اینجا بود که باخت. چون که پول نداشت که باختشو پرداخت کنه،
خواهرمو به جاش داد. خواهرِ دوازده ساله‌م مجبور شد به خونه‌ی یک مردِ چهل
ساله بره!

ناخن‌هایش از ته موهایش بیرون آمده و به روی پیشانی‌اش آمدند تا جایِ زخم
گوشه‌ی چشمِ چپش را بمالند. خود را مورد سؤال قرار داد.

- آن موقع، من همه‌ش ده سالم بود ... نه ...
حالتی استفهامی به خود گرفت.

- چرا، ده سال. می‌ترسیدم. از این می‌ترسیدم که من هم بشم قیمتِ یک شرط‌بندی. خُب، من هم می‌دونی با کَرک‌اش چیکار کردم؟
مکثی کرد. نمی‌توان حدس زد که برای هیجان بخشیدن به روایتش است، یا این که در افشای باقی ماجرا مردد است. بالاخره به باقی قضیه برگشت:

- یک روز ... جمعه بود، موقعی که رفته بود مسجد برای نماز جماعت، پیش از این که بره باغِ قاف، پرنده رو از قفس‌اش آوردم بیرون و ولش کردم بره، یک گربه‌ی ببری سفید و زنگاری هم اون طرفا، بالای دیوار به کمین نشسته بود. نفس عمیقی کشید.

- گربه‌هه گرفتش. بردش یک گوشه تا که راحت و بی‌دردسر بخوردش. منم دنبالش رفتم. وایسام و نگاهش کردم. این لحظه هرگز یادم نمی‌ره. حتی به گربه‌هه «نوش جان» هم گفتم. خوشحال بودم و از این که می‌دیدم گربه کَرکه رو می‌خوره کیف می‌کردم. یک لحظه‌ی نشئگی. اما فوری یک احساسِ حسودی آمد سراغم. دلم می‌خواست خودم جای گربه‌هه بودم، این گربه‌هه بود که از کَرک بابام داشت حظ می‌برد. غصه‌دار شده بودم و حسودیم می‌شد. این گربه‌هه نمی‌فهمید که این کَرک چه ارزشی داشت. نمی‌تونست توی شادی و ظفر من باهام شریک بشه. به خودم گفتم: «حیف شد!»؛ و یهویی راه افتادم به طرف گربه‌هه تا باقیمانده‌ی پرنده رو از جلوش بردارم. او هم به صورتم چنگ زد و با باقیمانده‌ی پرنده‌هه فرار کرد. اینقدر عصبانی و کفری شده بودم که از لجم درست مثل یک مگس، شروع کردم به لیسیدن چند قطره خونی که از تن پرنده‌ی بابام روی زمین ریخته بود.

لب‌هایش چین برداشت، گویی هنوز گرمایِ مرطوبِ خون را در دهان احساس می‌کند.

- بابام وقتی برگشت خونه، و دید قفس خالیه، مثل دیوونه‌ها شده بود. غیر قابل کنترل. نعره می‌کشید. افتاد به جونمون، مادرم، خواهرام و من، واسه اینکه مواظب کَرک‌اش نبودیم. کَرک لعنتی‌اش! موقعی که داشت کتکم می‌زد، داد زد که خوب شد ... برای اینکه واسه خاطر این کَرک لعنتی بود که خواهرام

مجبور شد، بره ! اینجا دیگه بابام همه چیز دستش آمد. توی زیرزمین زندانیم کرد. اونجا تاریک تاریک بود. دو روزی رو آنجا گذراندم. یک گربه رو هم انداخته بود آن تو با من - یک گربه‌ی دیگه که می‌بایست آن طرفها واسه خودش می‌گشته - با یک شوق و ذوقی هم بهم گفت که گربه‌هه که گشنه‌اش بشه، منم به عنوان طعمه می‌خوره. اما از شانس من، خونه‌ی ما تا دلت بخواد موش داشت. گربه‌هه باهام رفیق شد.

متوقف شد. خاطرات زیرزمینش را رها کرد، در کنار مردش برای لحظه‌ای به خود آمد. با تشویش نگاهی بلند و طولانی به او انداخت، و سپس ناگهان پشت از دیوار برکند. زمزمه کرد :

- اما... اما چرا من دارم همه‌ی اینها رو براتش تعریف می‌کنم ؟
از پا افتاده در اثر خاطراتش، به سنگینی از جا برخاست.

- هیچ موقعی دلم نخواستہ کسی اینها رو بدونه. هرگز ! حتی خواهرام !
رنجور و ناخشنود، اتاق را ترک کرد. دلواپسی‌هایش در راهرو به سراغش آمد.
- اون دیوونه‌ام کرده ! ضعیف کرده ! منو به حرف زدن وا می‌داره ! منو به اقرار به خطاهام و اشتباهام وا می‌داره ! داره بهم گوش می‌ده ! حرفام رو می‌شنوه !
مطمئنم ! می‌خواد گیرم بندازه ... ! نابودم کنه !

رفت توی یکی از اتاق‌ها در را به روی خود بست تا که دل‌نگرانی‌اش را در تنهایی مطلق در خود بریزد.

هیاهوی بچه‌ها همچنان در ویرانه‌ها به گوش می‌رسد.
نور خورشید به سمت دیگر خانه متمایل شده، باریکه‌های نورش را از سوراخ‌های آسمان زرد و آبی پرده برگرفته است.

کمی دیرتر بازگشت. نگاهی تیره و تار. دستانی لرزان. به مرد نزدیک شد. متوقف شد. نفسی عمیق فرو داد. با حرکتی خشک لوله را گرفت. چشمانش را بست و لوله را از دهانش بیرون کشید. در جا چرخید، در حالی که چشمانش همچنان بسته بود. با گام‌هایی لرزان پیش رفت. هق‌هق کنان :

- خدایا، منو ببخش !

حجابش را از روی زمین جمع کرد از نظر ناپدید شد.

دوید. در باغچه و در کوچه ...

از لوله‌ی معلق، آبِ شور و شیرین قطره قطره روی پیشانی مرد چکید. مایع در شیار چین‌های صورتش روان شد، به سوی ریشه‌ی دماغ، از آنجا به هلالِ دور چشمانش و سپس روی گونه‌های خشکی‌زده اش راه پهنای سبیلش را در پیش گرفت، تا در آنجا جا بگیرد.

آفتاب غروب می‌کند.

سلاح‌ها بیدار می‌شوند.

امشب هم باز نابود می‌کنند.

امشب هم باز می‌کشند.

صبح.

باران می‌بارد.

بر فراز شهر و ویرانه‌ها می‌بارد.

بر پیکرهای بی‌جان و زخم‌هایشان باران می‌بارد.

چند نفسی پس از آخرین قطره‌ی آبِ شور و شیرین، صدای گام‌هایی خیس در حیاط طنین افکنده، به راهرو رسید. کفش‌های گل‌آلوده را از پا در نمی‌آورد.

در اتاق به نرمی گشوده می‌شود. زن است. جرئت ندارد وارد شود. مرد را با اضطرابِ عجیبش زیر نظر می‌گیرد. در را کمی دیگر هُل می‌دهد. بازهم منتظر می‌ماند. هیچ چیزی تکان نمی‌خورد. کفش‌هایش را از پا در نمی‌آورد و سپس به نرمی به داخل اتاق می‌لغزد و درون چارچوب در متوقف می‌شود. دستش حجابش را به زمین رها می‌کند. می‌لرزد. از سرما. از ترس. جلو می‌آید تا جایی که پایش تشکِ مرد را لمس می‌کند.

نفس‌ها همان آهنگِ همیشگی را دارند.

دهان همچنان نیمه باز است.

حالتِ چهره همچنان همان حالتِ تمسخرآلود است.

چشمان همچنان خالی و بی‌روح‌اند ... اما مرطوب از اشک، امروز ! زن وحشت‌زده چمباتمه زد.

- تو ... تو گریه می‌کنی ؟ !

فروپاشید. اما خیلی زود متوجه شد که اشک‌ها از لوله می‌آیند، از آب شور و شیرین.

از گلوئی خشکش، صدایی زیر و وموزون برخاست :

- ولی تو دیگه کی هستی ؟

مکت، دو دم و بازدم. و ناگاه پرسید :

- پس چرا خدا عزرائیلو نمی‌فرسته تا کار تو رو یکباره تموم کنه ؟ ! چی از تو می‌خواد ؟

زن سرش را بالا گرفت.

- از من چی می‌خواد ؟

طنینی بم صدایش را مکدر می‌کند.

- می‌خوای بهم بگی، می‌خواد تنبیهت کنه !

با حرکت سر پاسخ منفی می‌دهد «نه»، و با صدایی بسیار واضح‌تر می‌گوید :

- اشتباه نکن ! شایدم می‌خواد تو رو تنبیه کنه، تو ! تو رو زنده نگه می‌داره، تا خودت ببینی چه کارایی می‌تونم باهات بکنم، با تو. داره منو تبدیل به یک هیولا می‌کنه ... واسه‌ی تو، علیه تو ! آره، من هیولای توام ! از گوشت و پوست و استخوان !

برای اجتناب از نگاه شیشه‌ایِ مرد، جایی روی تشک پیدا کرد. مدت‌ها در سکوت اندیشید. رفته به جایی دیگر، دوردست‌ها، جایی بسیار دور در زمان، روزی که هیولای درونش زاده شد.

- با همه‌ی چیزهایی که دیروز برات اعتراف کردم، می‌گی که از همون بچه‌گی یک هیولا بودم. یک هیولا از نظرِ بابام.

دستش به آهستگی بازویِ مرد را لمس، و شروع به نوازشِ آن می‌کند.

- ولی واسه‌ی تو، هیچوقت نبودم، مگه نه ؟

سرش را به نرمی بالا و پائین می‌برد.

- شایدم ... چرا...

سکوتی مملو از تردید و ابهام.

- ولی هرکاری کردم، برای تو بوده ... برای نگهداشتن تو.

دستش به روی سینه‌ی مرد لغزید.

- نه، نه، راستشو بخوای برای این بوده که تو، تو نگه‌م داری. برای این که

ترکم نکنی! همین، واسه‌ی همین ...

کلامش را برید. پیکرش جمع شد و در گوشه، نزدیک به مرد مجاله شد.

- من همه کاری کردم که نگه‌م داری. نه فقط برای این که دوستت داشتیم، اما

برای این که به امان خدا ول‌م نکنی. بی تو، دیگه کسی رو نداشتم. بعد همه

طردم می‌کردند.

سکوت کرد. دستش آمد و پیشانی‌اش را خاراند.

- اعتراف می‌کنم که اولش به خودم مطمئن نبودم. مطمئن نبودم که بتونم

دوستت داشته باشم. از خودم می‌پرسیدم چطور می‌شه یک قهرمانو دوست

داشت. اینقدر که برام دور از دسترس بود، درست مثل یک رویا. به مدت سه

سال همه‌اش سعی کرده بودم که تو رو برای خودم تصور کنم ... و بعد تو یک

روز آمدی. توی رختخواب لغزیدی. آمدی روی من. خودتو بهم مالیدی ...

نمی‌تونستی! و جرئت هم نداشتی که یک کلمه بهم بگی. توی تاریکی مطلق،

با قلب‌هامون که دیوانه‌وار می‌زد، نفس‌های بریده بریده و تن‌های عرق

کرده‌مون ...

چشمانش بسته است. به دوردست‌ها رفته، دور از این پیکر بی‌حرکت. کاملاً در

ظلمت این شب خواهش و اشتیاق غرق است. مشتاق و آرزومند. لحظاتی در

آنجا ماند بی‌کلامی. بی‌حرکتی.

سپس:

- بعدش خیلی سریع بهت عادت کردم. به تن ناشی و ناواردت، به حضور

خالی‌ات که آن موقع‌ها نمی‌دونستم چه‌جوری معنی‌اش کنم ... کم‌کم وقتی

غیبت داشتی، دلواپس می‌شدم. منتظر برگشتنت کمین می‌کردم. غیبت و نبودنت، حتی برای یک مدت کم، به یک حالت عجیب و غریبی دچارم می‌کرد ... حس و حال کسی رو داشتیم که چیزی گم کرده. نه توی خونه، ولی درون خودم ... احساس خلاء می‌کردم. هر چیزی دم دستم می‌آمد، می‌خوردم. و هر دفعه مادرت می‌آمد دیدنم با یک بی‌صبری عجیبی تا ازم بپرسه و ببینه که دلم می‌خواد غم بزنم یا نه. هر دفعه فکر می‌کرد حامله‌ام! وقتی برای بقیه - خواهرام - از دلواپسی‌هام، از حال و احوالم، موقعی که تو نیستی می‌گفتم، بهم می‌گفتن چیزی نیست، فقط عاشقی. اما همه‌ی این‌ها زیاد طول نکشید. بعد از پنج، شش ماه، همه چیز عوض شد. مطمئن به اینکه من نازام، مادرت شروع کرد به ذله کردنم. خودت هم همینطور. ولی ...

دستش طی حرکتی به بالای سرش رفت، گویی می‌خواست جلوی خروج باقی کلمات را که هجوم آورده بودند را بگیرد.

چند لحظه‌ای - پنج یا شش نفس - دیرتر، ادامه داد:

- و تو بازهم سلاح برداشتی. این دفعه رفتی برای این جنگ برادرکشی، ابلهانه! بهانه‌گیر شدی، خودخواه، خشن! مثل همه‌ی فک و فامیلت، به جز پدرت. بقیه، همه‌شون، از من اجتناب می‌کردند. مادرت از شوق این که تو زن دوم بگیری داشت می‌مرد. اینجا بود که خیلی زود فهمیدم چی قراره به سرم بیاد. سرنوشتم چیه. تو هیچی نمی‌دونی ... نمی‌دونی که من چه کارها نکردم که تو ولم نکنی. سرش را روی بازوی مرد گذاشت. لبخندی ظریف بر لب، گویی تمنای بخشش دارد.

- یک روزی منو برای همه‌ی کارهایی که کردم می‌بخشی ...
چهره‌اش درهم رفت.

- اما امروز که بهش فکر می‌کنم ... اگر می‌دونستی، درجا منو می‌کشتی!
خود را روی مرد انداخت، طولانی مدت نگاهش کرده، راست توی چشمان غایب‌اش. سپس گونه‌اش را عاشقانه روی سینه‌ی مرد گذاشت.

- عجیبه! هیچوقت خودم رو مثل این لحظه اینقدر بهت نزدیک احساس نکردم. ده ساله که ما زن و شوهریم. ده سال! و تازه همه‌ش سه هفته است که دارم بالاخره چیزی رو با تو به اشتراک می‌گذارم.
- دستانش موهای مرد را نوازش می‌کرد.
- می‌تونم لمست کنم... تو هیچوقت نداشتی من لمست کنم، هرگز!
- خود را به سوی دهان مرد لغزاند.
- تا حالا هیچوقت نبوسیدمت.
- او را بوسید.
- اولین باری که خواستم لب به لب ببوسمت، هلم دادی و ردم کردی. می‌خواستم مثل فیلم‌های هندی بکنم. می‌ترسیدی شاید، نه؟
- سرخوش او را مورد پرسش قرار داد.
- آره. می‌ترسیدی چون که نمی‌دونستی چطوری باید یک دختر بوسید.
- لب‌هایش ریش زبر مرد را نوازش کرد.
- حالا هر کاری دلم بخواد می‌تونم باهات بکنم!
- سرش را بلند کرد تا مردش با نگاه خالی را بهتر ببیند. مدت زمانی طولانی به او خیره شد.
- می‌تونم از همه چیز باهات حرف بزنم بی‌این که حرفمو قطع کنی، بی‌این که سرزنش بشم!
- سرش را به شانه‌ی مرد چسباند.
- دیروز وقتی که رفتم، احساس غریبی داشتم، غیرقابل توصیف. هم غمگین بودم، هم سبک‌بال، غصه‌دار و خوشحال.
- نگاهش در انبوه ریش مرد گم شد.
- آره، یک سبک‌بالی عجیب. نمی‌تونستم بفهمم چرا، به رغم دلواپسی و احساس گناه وحشتناکی که توی وجودم داشتم، احساس می‌کردم باری رو به زمین گذاشتم، سبک شدم. نمی‌دونستم شاید به دلیل...

قطع کرد. مثل همیشه و هربار، نمی‌توان فهمید که به دلیل انقطاع در اندیشه‌هایش است، یا این‌که به دنبال واژگان مناسب می‌گردد.

سرش را از نو روی سینه‌ی مرد گذاشت و ادامه داد :

- آره، فکر می‌کردم که سبکبال شدم، چون که بالاخره تونستم ولت کنم ... بذارم بمیری ... از شرت راحت بشم !

پیکرش را به سینه‌ی بی‌حرکتِ مرد چسباند و فشار داد، طوری که گویی سردش باشد.

- آره، راحت شدن از شرت ... چون دیروز بیهویی تصور کردم که هنوز به هوشی، روح و جسمت سالمه و می‌خواهی به حرفم بیاری، راز و رمز رو بفهمی، تسخیرم کنی. خُب، من هم ترسیدم.

سینه‌اش را بوسید.

- منو می‌بخشی ؟

عاشقانه نگاهش کرد.

- دیروز موقعی که از خانه رفتم، مدفون توی بُرقع، توی کوچه‌های این شهر کور و کر همه‌اش اشک ریختم. مثل یک دیوونه ! شب موقعی که برگشتم خونه‌ی عمه‌ام، همه فکر کردن مریضم. مستقیم رفتم توی اتاقِ خودم تا توی بدبختی و گناه خودم باشم. تا صبح خواب به چشمم نیامد. حس می‌کردم هیولایی شدم، یک دیو واقعی ! ترسیده بودم. آیا زده بود به سرم ، شده بودم یک آدم‌کش ؟

از تنِ مردش جدا شد.

- مثل تو، مثل قماشِ خودت ... مثل آنهایی که همه‌ی خانواده‌ی همسایه رو سر بریدند ! آره، مثل شماها شده بودم. وحشتناک بود که به اینجا رسیده باشم. همه‌ی شب رو گریه کردم.

به مرد نزدیک شد.

- صبح، با سر زدن سپیده، درست پیش از این‌که بارون شروع بشه، باد پنجره رو باز کرد ... سردم شد ... ترسیدم. خودمو چسبوندم به دخترام ... احساس

کردم کسی پشتمه. جرئت نکردم نگاه کنم. احساس کردم یک دستی داره نوازشم می‌کنه. نمی‌تونستم تکون بخورم. صدایِ بابامو شنیدم. همه‌ی توانمو جمع کردم تا بتونم برگردم. خودش بود. با یک ریش سفید. چشمای کوچکش که تو تاریکی سوسو می‌زد. شکسته و داغون. توی دستش همون کَرکی رو داشت که من داده بودم گربه بخوره. وانمود می‌کرد که به یمن همه‌ی چیزهایی که دیروز برات تعریف کردم، کَرکیش دوباره زنده شده! آمد منو بوسید. من از جام پاشدم. ولی دیگه اونجا نبود. رفته بود، باد برده بودش. زیر بارون. خواب و رویا بود؟ نه... خیلی واقعی بود! نفس‌اش پس گردنم، پینه‌های کف دستش روی پوستم...

دستش را زیر چانه‌اش گذاشت تا که سرش را صاف نگاه دارد.

- دیدارش سر شوqm آورد، نوری به دلم انداخت. بالاخره فهمیدم علتِ سبکبالی‌ام به امان خدا ول کردن تو تا بمیری نبوده.

خود را کش و قوسی داد.

- منظورمو می‌فهمی؟ ... در واقع، اونچه که رهام کرد، حرف زدن از این موضوع بود، موضوعِ کَرک. تعریف کردن همه‌ی داستان. همه چیزو برات گفتن، واسه‌ی تو. اینجا بود که متوجه شدم در واقع از موقعی که تو مریضی، از موقعی که باهات حرف می‌زنم، این که از دستت عصبانی می‌شم، که فحشت می‌دم، که همه‌ی آن چیزهایی رو که تو دلم مونده بود رو بهت می‌گم، و تو اصلا نمی‌تونی جوابمو بدی، که هیچ کاری با من نمی‌تونی بکنی... آسوده خیالم می‌کنه، سبکبالم می‌کنه.

شانه‌هایِ مرد را گرفت.

- برای همین احساس سبکی می‌کنم، رهایی... و این به رغم بدبختی‌ایه که سیلی‌هاش هر لحظه داره توی صورتمون می‌خوره، به یمنِ رازهای من بود، به یمنِ وجود تو بود. من یک هیولا نیستم!

شانه‌هایِ مرد را رها کرد و به نوازش ریش‌اش پرداخت.

- واسه این که از این به بعد دیگه من صاحبِ تنِ توام و تو هم صاحبِ رازهای من. تو اینجایی واسه خاطرِ من. نمی‌دونم که می‌تونی ببینی یا نه، اما یک چیز رو مطمئنم، صدایِ منو می‌شنوی، حرفهامو می‌فهمی. برای همین هم هست که زنده‌ای. آره، تو زنده‌ای برای من، برای رازهای من. تکانش داد.

- می‌بینی. همونطوری که رازهام تونستند کَرکِ بابام رو زنده کنند، تو رو هم زنده نگه می‌دارند! بین سه هفته است که با یک گلوله توی پسِ گردنت زندگی می‌کنی. تا حالا همچون چیزی رو کسی ندیده، هرگز! هیشکی باورش نمی‌شه، هیشکی! تو چیزی نمی‌خوری، هیچی نمی‌نوشی و هنوز اینجایی! خُب این معجزه است دیگه. یک معجزه برای من. به یمنِ من. نفس‌های تو بسته به روایت کردن رازهای منه.

از جا برخاست، سبک، سپس طی حرکتی سرشار از ملاحظت و بزرگواری ثابت ماند، تا بگوید:

- اما نگران نباش، رازهای من بی‌پایانند.

واژه‌هایش در را پشت سر گذاشتند.

- حالا دیگه نمی‌خوام از دستت بدم!

برگشت تا کیسه‌ی سرم را پر کند.

- حالا است که حرف‌های پدرتو در موردِ یک سنگِ مقدس می‌فهمم. آخرای عمرش بود. تو، نبود، بازم رفته بودی برای جنگ. همین چند ماه پیش بود، درست پیش از این که این تیرو بخوری، پدرت مریض بود؛ و فقط من بودم که بهش می‌رسیدم. همه‌ی فکر و ذکرش یک سنگِ جادویی بود. یک سنگِ سیاه. دائم فقط از اون حرف می‌زد ... سنگه رو چی بهش می‌گفت؟ به جستجویِ واژه گشت.

- از همه‌ی دوستایی که می‌آمدند عیادتش، دائما خواهش می‌کرد که این سنگه رو برایش بیارند ... یک سنگِ سیاه، قیمتی ... لوله را توی گلوئی مرد فرو کرد.

- می‌دونی، این سنگو مقابل خودت می‌ذاری ... براش از همه‌ی بدبختی‌ها، مصائب و ناکامی‌ها، رنج‌ها، دردها و محرومیت‌ها حرف می‌زنی ... به او همه‌ی آن چیزهایی رو که روی دلت جمع شده و جرئت نداری برای کسی بگی ... رو می‌گی.

قطره‌چکان را تنظیم کرد.

- باهاش حرف می‌زنی، حرف می‌زنی. و سنگ به حرفات گوش می‌ده، همه‌ی کلماتو جذب می‌کنه، همه‌ی رازها. تا اینکه یک روز می‌ترکه. تکه‌تکه می‌شه.

چشمان مرد را تمیز و مرطوب کرد.

- و این روز تو از همه‌ی رنج‌ها و بدبختی‌ها رها می‌شی ... اسمش چی بود این سنگه ؟

ملافه را مرتب کرد.

- پدرت پیش از مرگش منو خواست، تنها پیش خودش. نزدیک جون دادنش بود. برام زمزمه کرد : دخترم، فرشته‌ی مرگم با جبرئیل بهم ظاهر شدند، جبرئیل یک رازی رو برام گفت که باهات در میان می‌ذارم. الان دیگه می‌دونم این سنگ کجاست. در کعبه است، در مکه ! توی خانه‌ی خدا ! می‌دونی، همون سنگ سیاهی که میلیون‌ها زائر موقع عید قربان دورش طواف می‌کنند. خُب، این همون سنگیه که در موردش صحبت می‌کردم ... توی بهشت، آدم روی این سنگ می‌نشسته ... اما موقعی که خداوند آدم و حوا رو از بهشت بیرون کرده و به روی زمین فرستاده، این سنگ رو هم به روی زمین فرستاده تا فرزندان آدم بتونند از رنج و فلاکتشون باهاش صحبت کنند ... و این همون سنگیه که پس از اینکه ابراهیم کنیز و پسرش رو به صحرا طرد کرد، جبرئیل به هاجر و پسرش اسماعیل داد تا به عنوان بالش زیر سر استفاده کنند ... آره، این سنگیه برای همه‌ی سیه‌روزی روی زمین. برو اونجا ! همه‌ی رازها تو براش بگو تا موقعی که بترکه ... تا موقعی که از همه‌ی مصائب رها بشی.

رنگ و هوای خاکستری غصه بر لب‌هایش نشست. لحظه‌ای در سکوتِ عزا ماند.

با صدایی گرفته ادامه داد :

- از قرن‌ها پیش که حجاج به طواف و دعا دور این سنگ به مکه می‌رند، واقعا هیروتم که چطور این سنگ هنوز نترکیده.

خنده‌ای تمسخرآمیز زنگی به صدایش داد و رنگ به لبانش بازگشت :

- یک روز می‌ترکه، و این روز هم پایان بشریته. شاید قیامت همین باشه.

کسی در حیاط راه می‌رود. زن سکوت کرد. گام‌ها دور شدند. زن ادامه داد :

- می‌دونی چی ؟ ... فکر کنم پیداش کردم، سنگ سحرآمیز ... سنگ من.

صداهاى برخاسته از ویرانه‌ی خانه‌ی همسایه مانع از تداوم اندیشه‌هایش شد.

عصبی از جا برخاست و به سوی پنجره رفت، پرده‌ها را گشود. از دیدن

صحنه‌ی مقابل دیدگانش میخکوب شد. دستش جلوی دهانش قرار گرفت. لال

ماند. پرده‌ها را بست، و صحنه را از سوراخ توی آسمان زرد و آبی دنبال کرد.

فریاد زد :

- مرده‌ها رو توی حیاط خونه‌ی خودشون خاک می‌کنن ... پیرزن کجاست ؟

مدتی طولانی بی حرکت همانجا ماند. از پا افتاده نزد مردش بازگشت. روی

تشک دراز کشید، سرش کنار سر مرد. چشمانش را توی گودی بازویش نهان

کرد و نفسی عمیق در سکوت کشید، مثل سابق. با همان آهنگ نفس‌های مرد.

صدای ملا که آیاتی از قرآن را برای خاکسپاری می‌خواند، زیر باران رنگ

می‌بازد. ملا صدایش را بلندتر می‌کند، و به قرآن خواندنش سرعت می‌دهد تا

هرچه زودتر تمامش کند.

صداها و بیچ‌پچه‌ها روی ویرانه‌های خیس متفرق می‌شوند.

کسی به خانه نزدیک می‌شود. حالا دیگر پشت در است. در می‌زنند. زن از

جایش تکان نمی‌خورد. دوباره در می‌زنند. با بی‌صبری می‌گوید :

- کسی خونه نیست ؟ منم، ملا.

زن، گوش‌ها بسته بر فریاد، از جای خود همچنان تکان نمی‌خورد. ملا چند کلامی زیرلبی غُر می‌زند و سپس می‌رود. زن برخاست تا تکیه به دیوار بنشیند و تا موقعی که گام‌های خیس ملا از کوچه ناپدید شوند از جایش تکان نخورد.

– باید برگردم خونه‌ی عمه‌ام. برم بچه‌ها رو بگیرم!

برخاست. لحظه‌ای ایستاده ماند. درست مدت زمانی که به چندتایی از نفس‌های مرد گوش بسپارد.

پیش از این که حجابش را از روی زمین جمع کند، این کلمات ناگهان به ذهنش خطور کرد.

– سنگِ صبور!

از جا جهید.

– آره، اسم سنگه، سنگِ صبوره! سنگِ سحرآمیز.

کنار مرد دوزانو نشست.

– آره، تو سنگِ صبورِ منی!

چهره‌ی مرد را با ظرافت نوازش کرد، گویی واقعا سنگی گرانبها را لمس می‌کند.

– همه چیزو برات می‌گم، سنگِ صبورِ من، همه چیز. تا موقعی که از همه‌ی دردام رهاییم بدی، از همه‌ی سیه‌روزی‌هام تا موقعی که تو، تو ...

بقیه را سکوت کرد، گذاشت تا مرد خودش حدس بزند.

اتاق، راهرو، خانه را ترک کرد ...

ده نفس بعد، زن نفس بریده بازگشت. حجابِ خیس‌اش را به زمین انداخت و به سوی مرد روان شد.

– امشب بازهم گشتی‌ها هستند. فکر کنم این دفعه از اون یکی گروهه. همه‌ی خانه‌ها رو می‌گردند ... نباید که تو رو پیدات کنند ... تمامت می‌کنند!

به زانو نشست و از نزدیک تر به او خیره شد.

– نمی‌گذارم، جلوشون رو می‌گیرم! حالا دیگه لازمت دارم، سنگِ صبورِ من!

به سوی در رفت.

- می‌رم زیرزمین رو آماده کنم.
و از اتاق خارج شد.

جیرجیر دری به گوش رسید. گام‌هایش در پله‌ها طنین انداخت. ناامید فریاد زد:

- نه! این دیگه نه!
وحشت زده بالا آمد.

- زیرزمین رو آب برداشته!
دست روی پیشانی توی اتاق راه می‌رود، گویی در حافظه‌اش در جستجوی جای دیگری برای پنهان کردن مردش است. هیچ نمی‌یابد.

- خُب، همین‌جا توی همین اتاق!
با حرکتی از سر اطمینان، دستش را به پرده‌ی سبز نزدیک کرد، آن را کشید. انباری‌ای است مملو از بالش، لحاف و تشک‌های تا کرده و روی‌هم‌تلنبار شده. بعد از خالی کردن محل، تشکی در آنجا گسترده. خیلی بزرگ، تایش کرد و اطرافش را با کوسن پر کرد. قدمی عقب رفت تا نحوه‌ی چیدن را بهتر ببیند - جایی برای سنگ گرانپه‌ایش. راضی از کار خودش، به مرد نزدیک شد. با نهایت دقت و مراقبت، لوله را از دهانش بیرون کشید، از شانه‌هایش او را گرفت، و از زمین بلندش کرد، او را کشید و تا روی تشک آورد. او را در آنجا تقریباً به حالت نیمه نشسته، میان کوسن‌ها، رو به ورودی اتاق گذاشت. نگاه بی حالت مرد به جایی روی گلیم ثابت ماند. کیسه‌ی سرم را به دیوار آویخت، لوله را دوباره در دهانش جا داد، پرده‌ی سبز را دوباره بست و پنهانگاه را با تشک و پتوهای دیگر به خوبی استتار کرد. تردید هیچ حضوری به این صورت برانگیخته نخواهد شد.

در آستانه‌ی در، موقعی که دولا می‌شد تا حجابش را از زمین بردارد بیچ‌پچه کرد.

- فردا برمی‌گردم.
ناگاه صدای شلیکی نه چندان دور سرجا می‌خکوبش کرد. در همان حالت سنگ شد و تکان نخورد. دومین شلیک نزدیک‌تر. سومی ... و سپس شلیک از هر سو، به هر جهت.

نشسته روی زمین، نالید :

- بچه‌هام ...

صدایی که به هیچ جایی نمی‌رسید، در صدای چرخهای زنجیرِ تانکی کاملاً محو شد. چمباتمه زده به سوی پنجره لغزید. از سوراخ پرده به تماشای بیرون نشست، و این بر اضطرابش می‌افزود. فریادی خفه در اشک از سینه‌اش برخاست.

- خدایا، خودمونو به تو سپردم !

پشت به دیواری که دو پنجره را از هم جدا می‌کرد داد، درست زیر خنجر و تصویرِ مردِ لوده‌اش.

و آهسته ناله کرد.

کسی در فاصله‌ی کمی از خانه شلیک کرد. احتمالاً طرفِ توی حیاطِ خانه، پشتِ دیوار کمین کرده. زن اشک‌ها و تنفس‌اش را کنترل کرد. پائین پرده را بالا زد. با دیدن سایه‌ای که به سمتِ کوچه شلیک می‌کند، سریعاً عقب کشید و با احتیاط به در نزدیک شد.

به راهرو که رسید، سایه‌ی مرد مسلح او را از هر حرکتی بازداشت.

- برگرد توی اتاق !

به اتاق برگشت.

- بشین و تکون هم نخور !

همانجایی نشست که مردش پیش از این دراز کشیده بود، و تکان نمی‌خورد. از راهروی تاریک مردی، که نیمی از چهره‌اش را با گوشه‌ی دستارش پوشانده بود، ظاهر شد. چارچوبِ در را تسخیر و بر اتاق مسلط شد. نگاه تیره و تارش از شکافِ دستار سراسرِ اتاق را ورنانداز کرد. بی‌گفتن حتی یک کلمه، به سوی پنجره رفت و نگاهی به سویِ کوچه انداخت، که شلیک‌ها همچنان ادامه دارد.

به سوی زن برگشت تا به او اطمینان بدهد.

- از چیزی ترس، خواهر. خودم مراقبت هستم.

و از نو اطراف را زیر نظر گرفت. زن نه‌راسیده، اما ناامید است. با این وجود وانمود می‌کند که آسوده خاطر است، اعتماد به نفس دارد. نشسته میان دو مرد، یکی پنهان شده پشت دستاری سیاه، دیگری پشت پرده‌ای سبز، نگاه‌هایی مضطرب به هر سو می‌افکند. مرد مسلح روی پاشنه‌هایش نشست، انگشت روی ماشه. همچنان بدگمان و آماده‌ی تهاجم، رو از طرف پرده برگرفت و به زن نگاه کرد و پرسید:

- تنهایی؟

زن با صدایی آرام، بسیار آرام، پاسخ داد:
- نه.

مکثی تا شورمندانه اضافه کند.
- خدا با منه.

و سپس نگاهی به سوی پرده‌ی سبز بیندازد. مرد سکوت کرد. به ورنانداز کردن زن پرداخت. بیرون دیگر صدای شلیکی به گوش نمی‌رسد. دورتر، به جز غرش گرفته‌ی تانکی در حال دور شدن چیزی در فضا نیست. اتاق، حیاط و کوچه در سکوتی سنگین و غبارآلود فرورفته‌اند. صدای پاهایی مرد را از جا جهانند، که با گرفتن لوله‌ی سلاحش به سوی زن، به او فهماند که از جای خود تکان نخورد. چشمش را به یکی از سوراخ‌های توی پرده چسباند. شانه‌های کشیده‌اش فرو افتاد. آسوده‌خاطر شد. پرده را بالا زد، و با صدایی ضعیف علامت خاصی را با سوت زد. قدم‌ها متوقف شدند. مرد پیچ‌پچه کرد:

- هی، منم. بیا. داخل شو!

دیگری هم داخل اتاق شد. این یکی هم دستاری به سر دارد که بخشی از آرنج نیمی از چهره‌اش را پوشانده. یک شال بلند پشمی، یک پتو، پیکر لاغر و دراز

لَقْ لَقْوِيش را در خود پیچیده. جاخورده از حضورِ زن، کنارِ رفیقش نشست، که از او پرسید :

- خوب ؟

دیگری نگاهش همچنان ثابت روی زن میخکوب مانده. با صدایِ دورگه‌ی نوجوانی در دوره‌ی بلوغ، و با لکنتِ زبان گفت :

- خ خخخخوببیه ... تممموم شد، ... آت تنتتش بس شد.
- تا کی ؟

دیگری همچنان مجذوبِ حضورِ زن در آنجا پاسخ داد.
- نمی‌دودودونم.

- خوب، حالا برو نگرهبانی بده ! امشب اینجا می‌مونیم.
جوانک اعتراضی نکرد. در حالی که چشمانش همچنان ثابت روی زن مانده بود، گفت :

- یک س سسسسیگار ...

اولی برای این‌که زودتر از شرش خلاص شود، سیگاری برایش پرت کرد. خودش هم پس از گشودن کاملِ چهره‌ی ریشویش، سیگاری گیراند. پسرک پیش از این که چارچوبِ در را پشتِ سر گذارد، آخرین نگاه حیرت‌زده‌ی خود را به زن انداخت، و بر خلافِ تمایلیش در راهرو از نظر پنهان شد. زن سرِ جایش ماند. همه‌ی حرکاتِ مرد را با بدگمانی‌ای که می‌کوشید پنهانش کند، زیرِ نظر داشت. مرد با بیرون دادن دود از ریه‌هایش گفت :

- نمی‌ترسی از این‌که تنهایی ؟

زن شانه بالا انداخت.

- مگه انتخابِ دیگه‌ای هم دارم ؟

مرد پس از پُکی طولانی به سیگارش پرسید :

- کسی رو نداری که مواظبت باشه ؟

زن نگاهی به سویِ پرده‌ی سبز کرد.

- نه، بیوه‌ام !

- از کدوم دسته ؟
- از دسته‌ی شماها، فکر کنم.
- مرد اصراری نکرد. بازهم پُکی عمیق زد، و ادامه داد.
- بچه هم داری ؟
- آره. دوتا ... دو تا دختر.
- کجان ؟
- خونه‌ی عمه‌ام.
- خُب تو، تو چرا اینجایی ؟
- برای کار. باید من هم زندگیم رو بچرخونم، باید یک چیزی برای خوردن جلوی بچه‌هام بذارم.
- خوب چی کار می‌کنی ؟
- زن مستقیماً به چشمانش خیره شد، و پاسخ را بر سرش کوفت.
- خرجمو با عرق تنم درمی‌آرم.
- مرد سردرگم پرسید.
- چی ؟
- زن با لحنی که هیچ نشانی از حجب و حیا در آن نبود، گفت :
- من تنمو می‌فروشم.
- این دری‌وری‌ها چیه ؟
- من تنمو می‌فروشم، مثل شماها که خونتونو می‌فروشید.
- چی داری زرزُر می‌کنی ؟
- من تنمو می‌فروشم تا مردا حال کنند.
- مرد خشمگین از جا جهید. به صدای بلند دشنام داد.
- الله، الرحمن ! المومنین ! خودت حفظم کن !
- جلوی کی ؟
- دود سیگار با تندخویی از دهان مرد خارج شد، در حالی که بازهم از خدایش یاری می‌طلبید.

- بسم الله !
و شیطان را از خود راند.
- از شیطان حفظم کن !
پُک عمیقی از سیگارش را فرو داد، که با کلماتی خشم‌آلود بیرون جست.
- ولی تو شرمتم نمی‌شه این حرفو می‌زنی ؟ !
- از گفتنش یا از کردنش ؟
- تو مسلمونی یا نه ؟ !
- من مسلمونم.
- سنگسارت می‌کنند ! زنده زنده توی آتیش جهنم می‌سوزوندت !
برخاست و آیه‌ای طولانی از قرآن قرائت کرد. زن همچنان نشسته است و با حالتی تمسخرآلود نگاهش می‌کند. با ورنه‌انداز کردنش از سر تا پا و از پا تا سر، به چالش فرامی‌خواندش. مرد، کف بر دهان آورده. دودِ سیگار غیظِ نهفته در ریش‌اش و سیاهیِ چشمانش را در حجاب فرورده. گرفته، پیش آمد. با گرفتن سلاحش به سوی زن، نعره زد.
- می‌کشمت، کثافت !
لوله‌ی اسلحه روی شکم زن جا گرفت.
- حالا اون کُسِ بوگندوت رو می‌ترکونم ! جنده‌ی کثافت ! شیطان !
به صورت زن تف انداخت.
مرد را ریشخند کرد. خونسرد و بی‌اعتنا، گویی مرد را به شلیک فرامی‌خواند.
مرد دندان‌ها را روی هم فشرد، فریادی از دل برآورد و خانه را ترک کرد.
همچنان بی‌تفاوت و فارغ از هراس ماند تا موقعی که شنید مرد به حیاط رفت و آن دیگری را صدا کرد :
- بیا، از اینجا می‌ریم. اینجا خونه‌ی کفره !
و صدای گام‌هایشان در کوچه‌ی گل‌آلود.
چشمانش را بست، آهی کشید، هوای آغشته به دودِ اتاق را که از مدت‌ها پیش در سینه حبس کرده بود، بیرون داد. لبخندی پیروزمندانه بر لب‌های

خشکیده‌اش نمایان شد. بعد از نظری طولانی به سمت پرده‌ی سبز، تا از تن گشود و ایستاده به مردش نزدیک شد. پیچ‌پچه کرد :

- منو ببخش ! مجبور بودم اینو بهش بگم، اگر نه بهم تجاوز می‌کرد.
خنده‌ای تمسخرآلود پیکرش را لرزاند.

- برای مردایی از این قماش، گائیدن و تجاوز به یک فاحشه شاهکارِ بزرگی نیست. گذاشتن کتافتش توی سوراخی که قبل از او صدها بار سرویس داده، براش هیچ افتخارِ مردونه‌ای نداره. مگه نه، سنگِ صبورِ من ؟ اینو تو باید بدونی. مردای مثل او از فاحشه‌ها می‌ترسند. می‌دونی چرا ؟ بذار برات بگم، سنگِ صبورِ من : با گائیدن یک فاحشه شماها دیگه صاحب و مسلط به تن‌اش نیستید. دارید معامله می‌کنید. شما بهش پول می‌دید، او هم به شماها صفا می‌ده. می‌تونم هم بهت بگم که بیشتر وقت‌ها هم اونو که به شماها مسلطه. اونو که شماها رو می‌کنه.

آرام شد. با صدایی معقول، ادامه داد.

- برای همین هم، کردن یک فاحشه، تجاوز نیست. بلکه دست درازی به بکارت یک دختر، تجاوز به ناموس یک زن تجاوزه ! اینه آیین و اصولِ شماها ! متوقف شد، اجازه داد زمانی طولانی طی شود تا که مردش - اگر می‌تواند، آنطور که او آرزو می‌کرد - کمی به حرف‌هایش فکر کند.
زن ادامه داد :

- سنگِ صبورِ من، موافق نیستی ؟

کمی بیشتر به پرده نزدیک شد، تشک‌هایی که پنهانگاه را استتار می‌کردند کمی کنار زد. مستقیم توی چشمان شیشه‌ای مردش خیره شد، و گفت :

- امیدوارم که بتونی بفهمی، همه‌ی چیزهایی که بهت گفتم رو جذب کنی، سنگِ صبورِ من.

سرش اندکی پرده را پشت سر گذاشت.

- شاید از خودت می‌پرسی از کجا همه‌ی این چیزها رو یاد گرفتیم ! اوه، سنگِ صبورِ من، هنوز خیلی چیزها هست که باید برات بگم ...

عقب رفت.

- چیزهایی که از مدت‌ها قبل همینطوری در من جمع شدند. هیچوقت نشد که با هم از شون حرف بزیم. یا، بذار صادق باشیم، تو هیچوقت به من فرصتت رو ندادی که از شون باهات حرف بزنم.

مکثی کرد، به اندازه‌ی یک دم و بازدم، تا ببیند از کجا و از چی شروع کند. اما فریادِ ملا که مومنین را به سجده‌ی در مقابلِ خدایشان در این غروبِ شامگاهی فرامی‌خواند، دستپاچه‌اش کرد و رازهایش را به درونش بازپس فرستاد. ناگهان برپا ایستاد.

- خدا زبونمو بیره! الان شب می‌شه! بچه‌هام!

و پرشتاب پرده‌ی با طرح پرنده‌گان مهاجر را کنار زد. پشتِ حجابِ خاکستری باران، همه‌چیز در فضایی تیره و دل‌تنگ فرو رفته بود.

با احتسابِ زمانِ آخرین کنترلِ فاصله‌ی زمانیِ میانِ قطراتِ آبِ شور و شیرین، جمع کردنِ حجابش، بستنِ درِ ورودیِ حیاطِ عملاً حسابی دیرش شده بود. اذان به پایان رسیده بود و ملا حکومت نظامی در محله را اعلام، و تقاضا کرد که آتش‌بس رعایت شود.

گام‌های زن روی زمینِ مرطوب، معلق ماند.

قدم‌هایی مردد.

سرگردان.

راه برگشت را در پیش گرفت.

وارد اتاق شد.

رنجوده و ناخشنود حجابش را به زمین پرت کرد، خسته، خود را روی تشک‌ها که پیش از این پیکرِ شوهرش را در خود داشت، رها کرد.

- دخترام، خدایا، آن‌ها رو به خودت می‌سپارم!

با خواندن آیه‌ای از قرآن کوشید قدرتِ خدا برای حفظِ دخترانش را به خود بقبولاند. سپس، خود را در تاریکیِ اتاق رها کرده، دراز کشید. نگاهش با نفوذ در

سایه‌ها و تاریکی، همچنان خیره در جهتِ تشک‌ها ماند. پشتِ تشک‌ها، پرده‌ی سبز. پشتِ پرده، مردش، سنگِ صبورش.

شلیکی در دوردست. سپس یکی دیگر، نزدیک‌تر. و بدینسان آتش‌بس رعایت نشد.

زن از جا برخاست، سپس به سوی پرده‌ی سبز تک‌رنگ رفت. تشک‌ها را جابجا کرد، اما پرده را کنار نزد.

- باید اینجا بمونم. حالا دیگه یک شبِ تمام برای خودم دارم تا باهات حرف بزنم، سنگِ صبور من. ولی، تا پیش از این که این یارو ملای ابله عربده بکشه، از چی داشتیم حرف می‌زدیم؟
کوشید ذهنش را متمرکز کند.

- آه، آره تو فکر می‌کردی من از کجا می‌تونم این چیزارو یاد گرفته باشم. همین بود دیگه، مگه نه؟ من توی زندگیم دو تا استاد داشتم، عمه‌ام و بابات. از عمه‌ام یاد گرفتم چطور با مردا زندگی کنم، از بابات هم چرایی زندگی با اونها رو یاد گرفتم. عمه‌ام ...
پرده را کمی کنار زد.

- تو هیچی از او ندونستی. و چه بهتر! چون اگر می‌دونستی می‌انداختیش بیرون. حالا دیگه می‌تونم همه چیزو برات تعریف کنم. او تنها خواهر بابامه. شیرزنیه! من با مهر و محبتِ او بزرگ شدم. از مادرم بیشتر دوستش داشتم. دست و دل‌باز. خوشگل. خیلی خوشگل. دل‌کنده. او بود که بهم خوردن و نوشتن یاد داد، زندگی کردن و ... اما خودش سرنوشتِ غم‌انگیزی داشت. زن یک آدم پفیوزِ خیلی پولدار شده بود. از اون مردای بوگندو. پولِ حرومش از پارو بالا می‌رفت. دو سال از عروسی‌شون می‌گذره و عمه‌ام نمی‌تونه براش بچه بیاره. می‌گم برای او، چون این همون چیزیه که توی کله‌ی شما مرداست. خلاصه، عمه‌ام نازا بود. به قول بعضی‌هاتون: مفت نمی‌ارزید. خوب شوهرش هم فرستادش شهرستان خونگی پدر و مادرش واسه‌ی کلفتی. چون که نازا و خوشگل بود، پدر شوهره راحت و بی دردسر و با امنیتِ کامل شب و روز

می‌گائیدش. یک روز، دیگه طاقت نمی‌آره. می‌زنه جمجمه‌ی یارو رو خرد می‌کنه. از خونه‌ی پدر زنش انداختنش بیرون. شوهرش هم ولش کرد. خانواده‌ی خودش هم، از جمله بابای خودم، به امان خدا ولش کردند. او هم، «لکه‌ی ننگ» خانواده، یک نامه‌ای نوشت که خودش رو کشته و غیبش زد. خودش رو آتش زده، و خاکستر شده! نه نشانه‌ای، نه قبری. خُب، این هم به نفع همه بود. نه مجلس ختمی، نه تشییع جنازه‌ای برای این «پتیاره»! فقط من بودم که براش گریه می‌کردم. آن موقع چهارده سالم بود، و شب و روز بهش فکر می‌کردم.

متوقف شد، سرش را خم کرد، چشماش را بست، گویی در این لحظه در رویاهایش او را می‌بیند.

پس از چند نفسی، همچون کسی که در رویاست، ادامه داد :

– الان بیشتر از هفت ساله، درست پیش از این که تو از جنگ برگردی، با مادرت دوتایی رفته بودیم بازار. من رفته مغازه‌ی لباس زیر زنانه. یک صدای آشنایی به گوشم خورد. برگشتم، عمه‌ام رو دیدم! برای یک لحظه تصور کردم وهم و خیاله. اما نه، خودش بود. من هم به اسم کوچکش صداس کردم، به روی خودش نیورد، انگار که با او نیستم و منو نمی‌شناسه. ولی من مطمئن بودم که خودش. خونم بهم می‌گفت که خودش. منم مادرتو قال گذاشتم، یک جوری که مثلاً گم‌اش کردم. افتادم دنبال عمه‌ام. تا جلوی درِ خانه‌اش مژه هم نردم. دم درِ خانه‌اش جلوشو گرفتم. زد زیرِ هق‌هق گریه. بغلم کرد و برد خانه‌اش. آن موقع توی یک خانه‌ی زن‌های خراب زندگی می‌کرد. سکوت کرد و به مردش پشت پرده‌ی سبز فرصت چند دم و بازدم داد، به خودش نیز.

در شهر تیراندازی پراکنده از دور و از نزدیک همچنان ادامه دارد.

در اتاق همه چیز در شب غرق شده و فرو رفته است.

با گفتن «گشمنه» از جا برخاست و کورمال کورمال به راهرو و سپس آشپزخانه رفت تا چیزی برای خوردن بیابد. ابتدا چراغ گردسوز را روشن کرد، که بخشی از

راهرو را روشن می‌کرد و اندک پرتویی به اتاق می‌تاباند. بعد، پس از پیچیدن صدای برخورد چند درِ کمد، بازگشت. تکه‌ی بزرگی نان خشکِ چند روزه و پیازی در یک دست و چراغِ گردسوز در دستِ دیگرش. سرِ جای پیشین نزدیکِ مردش، کنارِ پرده‌ی سبز که برای کسبِ اطمینان از این که سنگِ صبورش نترکیده، زیرِ نورِ زردرنگِ چراغِ گردسوز به کناری زده بود، نشست. نه، هنوز سرِ جاشه، سالم و در همان اوضاعِ پیشین. چشمانِ فراخِ باز، چهره با حالتی تمسخرآلود، که حتی با لوله‌ای فرورفته در دهانی که به شکلِ رقت‌باری نیمه‌باز مانده، همچنان پابرجا بود. سینه‌اش به طرزِ معجزه‌آسایی، با همان آهنگِ پیشین بالا و پائین می‌رفت.

– همین عمه‌ام امروز هم ما رو جا داده، بچه‌هام رو دوست داره. دخترها هم حسایی دوستش دارند. برای همین هم زیاد نگران نمی‌شم.
پیاز را پوست کند.

– براشون یک عالمه قصه تعریف می‌کنه ... مثل قدیما. من هم با قصه‌های او بزرگ شدم.

یک پر پیاز را روی تکه‌ای نان گذاشت و همه را یک‌جا به داخلِ دهانش هل داد. صدای خرد شدن نان خشک زیرِ دندان‌هایش با نرمیِ صدایش درهم می‌آمیزند:

– یک شبی می‌خواست یک قصه‌ی عجیبی رو که مادرش برای ما تعریف کرده بود، برای بچه‌ها بگه. التماس‌اش کردم که این قصه رو برای دخترای من نگه. قصه‌ی خیلی ناراحت‌کننده‌ایه. دردناک. اما قدرتی سحرآمیز داره! دخترای من برای فهمیدن این قصه هنوز خیلی کوچکنند.

جرعه‌ای آب از لیوانی که برای مرطوب کردن چشمان مرد آورده بود، خورد.
– می‌دونی که خانواده‌ی ما فقط دختر داشتند. هفت تا دختر! و هیچ پسری! چیزی که پدر و مادر ما رو حسایی کفری کرده بود. برای همین هم بود که مادر بزرگ این قصه رو برای من و خواهرام می‌گفت. مدت‌ها فکر می‌کردم که

این قصه رو از خودش برای ما ساخته. اما عمه‌ام برام گفت که این قصه رو دفعه‌ی اول از دهانِ مادرِ مادربزرگش شنیده.

دومین پر پیاز روی تکه‌ای نان خشک.

- هرچی که باشه، مادربزرگم همیشه به ما هشدار می‌داد و می‌گفت که قصه‌اش سحرآمیزه و می‌تونه توی زندگی واقعی ما موجب خوشبختی یا بدبختی هرکدومون بشه. این هشدارش ما رو می‌ترسوند، در عین این که برامون هیجان‌انگیز هم بود. صدای قشنگش با ضربان قلبمون قاطی می‌شد: یکی بود، یکی نبود. یک شاهی بود. شاهی جذاب و خوب چهره. یک شاهِ دلاور که با همه‌ی این احوال در زندگی‌اش تنها یک اجبار داشت، آن هم چه اجباری: این که هرگز نباید فرزندِ دختر داشته باشه. شبِ زفافش، منجمین و ستاره‌شناسان بهش گفته بودند، که اگر روزی روزگاری صاحبِ دختری بشه، این دختر حیثیتِ تاج و تختش رو به باد می‌ده. طنزِ روزگار هم این که زنش فقط دختر به دنیا می‌آورد و در پی هر تولد هم شاه دستور می‌داد که جلاد نوزاد رو بکشه!

غرق در خاطراتش، زن حالاتِ پیرزن را به خود گرفت - یقیناً حالاتِ مادرِ بزرگ را- که سرگرم تعریف کردن قصه برای نوه‌هایش است.

- جلاد دخترِ اول رو کشت، دومی رو هم همینطور. سرِ سومی صدای ظریف و کوچکی از دهان نوزاد درآمد که مانع شد کارش رو انجام بده. نوزاد خواهش می‌کرد که به مادرش خبر بده که اگر بنذاره زنده بمونه، ملکه خودش صاحبِ تاج و تختی می‌شه! جلاد که از این حرف‌ها حسابی شوکه و پریشان شده بود، پنهانی رفت به سراغ ملکه و آنچه که دیده و شنیده بود رو برای ملکه تعریف کرد. ملکه بی‌آن که کلامی به شاه بگه، همون موقع راه افتاد که بره این نوزادی رو که حرف می‌زنه ببینه. مات و متحیر از سویی و وحشت‌زده از سوی دیگه، از جلاد خواست که کالسکه‌ای تهیه کنه تا هر چه سریع‌تر به دوردست‌ها فرار کنند. سرِ نیمه‌شب، ملکه، دخترش و جلاد مخفیانه شهر رو ترک کردند و به سوی سرزمین‌های دوردست رفتند.

هیچ چیزی نمی‌توانست از تداوم قصه بازش بدارد، حتی صدای شلیک و تیراندازی در نزدیکی خانه.

- شاه خشمگین از این فرار ناگهانی، به قصد کشورگشایی به قلمرو سرزمین‌های دور لشکر کشید، تا که همسرش رو پیدا کنه.

مادر بزرگ همیشه به اینجای قصه که می‌رسید مکثی می‌کرد و سؤال همیشه را می‌پرسید.

- رفته بود برای پیدا کردن زنش یا این که می‌خواست تعقیب‌اش کنه؟

لبخندی زد، شاید همچون لبخندی که مادر بزرگش می‌زد، و ادامه داد:

- سال‌ها از پی هم گذشتند. طی یکی از کشورگشایی‌هاش، یک شاه‌نشین کوچک که ملکه‌ای عادل، صلح‌دوست و ارزشمند داشت، مقابلش مقاومت کرد. مردم حاضر به پذیرش تجاوز و تعدی این شاه بیگانه نبودند. این شاه خودخواه و متکبر! شاه که دید مقابلش مقاومت می‌کنند، دستور داد که این سرزمین رو به آتش بکشند. وزیران و عقلاى آن سرزمین به دیدار ملکه رفتند و از او خواستند که به دیدار شاه بره، و باهاش مذاکره کنه. اما ملکه با این دیدار مخالفت کرد. و اعلام کرد که ترجیح می‌ده خودش با دست خودش سرزمینش رو به آتش بکشه تا اینکه به این دیدار و گفتگو تن بده. پس، دخترش که نه فقط برای زیبایی خیره‌کننده‌اش، بلکه برای درایت و هوش زیاد و مهربانی خارق‌العاده‌اش مورد علاقه‌ی دربار و مردم بود، از مادرش خواست که اجازه بده که او به دیدار شاه بره. ملکه با شنیدن حرف دخترش، مثل دیوانه‌ها شد. شروع به فریاد کشیدن کرد، و به صدای بلند همه رو لعن و نفرین کرد. دیگر خواب به چشمش نمی‌آمد. توی کاخ از این سو به آن سو می‌رفت. دخالت در این کار و خروج از اتاقش رو به دخترش ممنوع کرد. هیچ‌کسی نمی‌تونست بفهمه چرا ملکه اینطوری شده. با گذشتن هر روزی شاه‌نشین بیشتر از روز قبل در فاجعه‌ای عظیم فرو می‌رفت. مواد غذایی و آب نایاب شده بودند. دخترش، که او هم مثل بقیه نمی‌تونست از اوضاع مادرش سر دربیاره، تصمیم گرفت که به رغم ممانعت مادرش به دیدار شاه بره. شبی به کمک ندیمه‌اش، خودش رو به خیمه‌ی شاه

رساند. شاه در مقابل این زیبایی ملکوتی، یک دل نه صد دل عاشق شاهزاده خانم جوان شد. شاه بهش پیشنهاد کرد که در صورتی که حاضر به همسری او بشه، او هم از این شاه‌نشین دست برمی‌داره. شاهزاده خانم جوان هم که مجذوب شاه شده بود، پذیرفت. این دو نفر شب رو با هم به بستر رفتند. صبح زود، شاهزاده خانم ظفرمند و خوشحال به کاخ برگشت تا به دیدار مادرش بره و ملاقاتش با شاه رو براش تعریف کنه. خوشبختانه، به مادرش نگفت که شب رو هم توی خیمه‌ی شاه گذرانده. ملکه فقط از شنیدن این‌که دخترش شاه رو دیده، احساس درماندگی کرد. حاضر بود سخت‌ترین موارث‌ها رو در زندگی ببیره، اما نه این یکی رو! خُرد و از پا افتاده فریاد زد: تقدیر! تقدیر! لعتی! و از حال رفت. دخترش که همچنان سر در نمی‌آورد که در ذهن مادرش چی می‌گذره، رو به مردی که در تمام دوران زندگی همیشه ملکه رو همراهی کرده بود، کرد و از او علت این وضعیت مادرش رو پرسید. مرد هم موضوع رو به این ترتیب براش شرح داد: «شاهزاده خانم عزیز، همانطور که خودت خوب می‌دونی، من پدربت نیستم. در حقیقت تو دختر این شاه کشورگشایی! من فقط جلاّد دربارش بودم...» و خلاصه همه‌ی واقعیت رو براش گفت و با این جمله‌ی پر راز و رمز نتیجه‌گیری‌اش رو پایان داد: «خوب، شاهزاده خانم من، این سرنوشت ماست. اگر حقیقت رو برای شاه اقرار کنیم، به حکم قانون همه‌ی ماها به طناب دار محکوم می‌شیم. و همه‌ی ساکنین شاه‌نشین‌مان هم به بردگی برده می‌شوند. اگر در مقابل درخواست‌هاش راه مخالفت درپیش بگیریم، سرزمین‌مان رو به آتش می‌کشه. و اگر تو با او ازدواج کنی، زنا با محارم کردی که گناهی غیرقابل بخششه! همه‌مان از دم به لعنت خدا دچار می‌آییم و به کیفر می‌رسیم».

مادربزرگ به اینجای قصه که می‌رسید، متوقف می‌شد. ازش می‌خواستیم که بقیه‌اش رو برامون تعریف کنه، و او بهمون می‌گفت:

حیف، دخترای کوچولوم، من آخر این قصه رو بلد نیستم. و تا حالا هم هیچکس آخر قصه رو نمی‌دونه. می‌گند، آن کسی که آخر قصه رو پیدا کنه، زندگی‌ای فارغ از هر رنج و ملالی خواهد داشت.

من که زیاد هم قانع نشده بودم، بهش می‌گفتم، خوب اگر هیچکس آخر این قصه رو نمی‌دونه، نمی‌شه فهمید چه پایانی، پایان واقعی داستانه. او هم غمگین می‌خندید و پیشانی‌ام رو می‌بوسید و می‌گفت: «این همون چیزیه که بهش می‌گن راز، کوچولوی من. همه جور پایانی ممکنه، اما این که بدونی کدام یک پایان واقعی و عادلانه است... اینجاست که راز و رمز خانه کرده. بعد من ازش می‌پرسیدم که این داستان راسته یا نه. و او جواب می‌داد: «من که اولش گفتم: «یکی بود، یکی نبود...». سؤال من همون سؤالی بود که مادر بزرگم هم وقتی خودش کوچک بود از مادر بزرگ خودش می‌پرسید، که مادر بزرگ او هم جواب می‌داد: «همه‌ی راز و رمزش همینه، کوچولوی من، اینه همه‌ی راز و رمزش». سال‌های سال این قصه عذابم می‌داد. خواب رو ازم گرفته بود. هر شب، توی رختخواب، از خدا می‌خواستم که آخر قصه رو بهم بگه! یک پایان قصه‌ی خوب، تا که من هم بتونم زندگی شاد و موفقی داشته باشم! برای خودم همه‌چیز و هر چیزی رو می‌بافتم. به محض این که چیزی به نظرم می‌رسید، می‌دویدم سراغ مادر بزرگم تا براش بگم. او هم شونه‌اش رو بالا می‌انداخت و می‌گفت: «ممکنه، دخترم. ممکنه. طی زندگی خواهی دید که حلدست درسته یا نه. زندگیته که این رو بهت می‌گه. اما هر چه که پیدا کردی، هرگز به هیچکس نگو. هرگز! چرا که مثل همه‌ی قصه‌های سحرآمیز، هر چیزی که تو بگی می‌تونه اتفاق بیفته. پس، مواظب باش که این پایانی که پیدا می‌کنی فقط پیش خودت بمونه.

خورد. تکه نانی و پر پیازی.

- یک بار از پدرت پرسیدم که این قصه رو می‌شناسه یا نه؟ گفت که نه. من هم براش تعریف کردم. آخرش، بعد از یک سکوت طولانی، با این کلمات ظریف و دل‌گرم کننده گفت: «ولی، دخترم این که فکر کنیم می‌شه یک پایان خوش برای این قصه پیدا کرد، یک توهمه. اصلا نمی‌تونه پایان خوشی داشته باشه. چرا که زنانی با محارم انجام شده، تراژدی غیرقابل اجتنابه.

در خیابان صدای کسی به گوش می‌رسد که نعره می‌زند،

- ایست!

سپس شلیک یک گلوله.

و صدای گام‌هایی در حال فرار.

زن ادامه داد:

- خلاصه پدرت توهمامو زایل کرد. اما چند روز بعد، یک روز صبح زود، موقعی که صبحانه‌اشو برایش می‌بردم، ازم خواست کنارش بنشینم تا از این قصه برام حرف بزنه. با کلماتی شمرده برام گفت: دخترم، من خیلی فکر کردم. در واقع، یک پایان خوش می‌تونه وجود داشته باشه. می‌خواستم از خوشحالی بپریم توی بغلش، دست و پاشو غرق بوسه کنم تا این پایان خوشو برام بگه. ولی خُب البته جلوی خودمو گرفتم. مادرت و صبحانه‌اشو از یاد بردم، روبروی پدرت نشستم. توی این لحظه تمام وجودم سراپا گوش شده بود، فارغ از هر صدای دیگه‌ای. فقط صدای لرزان و خردمند پدرت بود، که بعد از یک قُلپ پر سر و صدای چای، بهم گفت:

- این داستان برای داشتن یک پایان خوش، دخترم، مثل زندگی، قربانی و فدا نیاز داره. به عبارتی دیگه، یکی این وسط باید رنج بکشه. هرگز فراموش نکن: هر شادی‌ای موجب پیدایش دو سیه‌روزی خواهد شد.

من با سادگی یک هالو و متعجب پرسیدم:

- خوب چرا؟!!

با همان کلمات قابل فهمش بهم جواب داد:

- دخترم، بدبختانه، یا شاید هم خوشبختانه، همه نمی‌تونند به خوشبختی و شادی دسترسی داشته باشند، حالا چه در زندگی باشه، چه در قصه. شادی و خوشبختی یکی موجب ناشادی و محرومیت یکی دیگه می‌شه. ناراحت کننده است، ولی همینیه که هست. در این قصه، برای آن‌که بتونی پایان خوشی داشته باشی، نیاز به رنج و قربانی کردن داری. اما عشق و علاقه‌ات به خودت، و همینطور عشق به نزدیکانت مانع می‌شه که بتونی بهش فکر کنی. این قصه یک قتل نیاز داره. چه کسی رو باید به قتل رساند؟ پیش از پاسخ دادن، پیش از

این که کسی رو به قتل برسانی، می‌بایست که یک سؤال دیگه از خودت بکنی : دلت می‌خواد کی خوشبخت و شاد و زنده باشه ؟ پدر، شاه ؟ مادر، ملکه ؟ یا دختر، شاهزاده خانم ؟ همین که این سؤالو طرح کنی، همه چیز تغییر می‌کنه، دخترم. هم درون خودت و هم در قصه. برای این تو می‌بایست که از سه عشق خودتو رها کنی : عشق به خودت، عشق به پدر و عشق به مادر !

از او پرسیدم :

- چرا ؟

با اون چشمای روشن و براقش پشت شیشه‌ی عینکش به مدتی طولانی و در سکوت نگاهم کرد. بی تردید دنبال کلماتی می‌گشت که برام قابل فهم باشه.

- اگر تو طرف دختر هستی، عشقی که درون خودت بهش داری، مانعت می‌شه که بتونی تصور کنی که دختر خودکشی کنه. در همین حال عشق به پدر مانعت می‌شه که تصور کنی دختر بتونه شرط ازدواج رو بپذیره و در جریان شب زفاف پدرش رو در بستر زفاف بکشه. و بالاخره عشق مادری بهت اجازه نمی‌ده که تصور قتل ملکه رو بکنی، تا این که دختر بتونه با شاه زندگی کنه، بدون اینکه حقیقت رو به او بگه.

اجازه داد لحظاتی فکر کنم. یک جرعه‌ی بلند از چایش خورد و ادامه داد :

- به همین ترتیب، اگر من، به عنوان پدر، می‌خواستم پایانی به این قصه بدم، می‌شد اعمال کامل قانون. دستور می‌دادم تا سر ملکه، دختر و جلاّد رو از نشان جدا کنند، تا که خائنین به مجازاتشون برسند و راز زنا با محارم هم برای همیشه در خاک مدفون بشه.

از او پرسیدم :

- مادر چی پیشنهاد می‌کنه ؟

بعد از یکی از آن لبخندهای مخصوص خودش، بهم گفت :

- دخترم، من هیچی از عشق مادری نمی‌دانم و نمی‌تونم راه حل او رو برات بگم. خودت، الان مادری ؛ تویی که باید به من بگی چی می‌شه. اما تجربه‌ی من از زندگی بهم می‌گه که مادری مثل ملکه، ترجیح می‌ده که شاه‌نشین‌اش

کُن فیکون بشه و همه‌ی مردمانش به بردگی برند، اما رازش رو کسی ندونه. مادر اخلاقی رفتار می‌کنه. مادر اجازه نمی‌ده دختر با پدرش ازدواج کنه. خدای من که شنیدن حرف‌های خردمندانه‌اش چقدر اضطراب‌آور بود. من که مطلقا دنبال یک پایان خوش بودم، ازش پرسیدم آیا اصلا چنین چیزی می‌تونه وجود داشته باشه. اولش گفت، بله - چیزی که خیالمو راحت کرد -، اما سریعا منو مخاطب قرار داد و گفت :

- دخترم، بگو ببینم توی این قصه کی قدرت و توان بخشش رو داره؟
من هم ساده دل گفتم :

- پدر

سرش را تکان داد و گفت :

- ولی دخترم، پدر همان شخصی‌ایه که بچه‌های خودشو کشته، که در جریان کشورگشایی‌هاش شهرها و ساکنین آنها رو نابود کرده، که زنا با محارم کرده، به همان اندازه‌ی ملکه گناهکاره. ملکه هم به نوبه‌ی خودش به شاه، به قانون خیانت کرده، درسته، اما فراموش نکن که خود او هم توسط دختر نوزادش و جلاد از راه به در شده.

نامید، پیش از این که ترکش کنم، گفتم :

- خُب، پس هیچ پایان خوشی نخواهد داشت !

بهم گفت :

- چرا. اما همانطور که بهت گفتم به شرط این که یک قربانی رو بپذیریم و از سه چیز صرف‌نظر کنیم : عشق به خود، قانون پدر و اخلاق مادر.

هول کرده ازش پرسیدم، که به نظرش چنین چیزی عملیه. به سهولت بهم جواب داد :

- باید امتحان کرد، دخترم.

مضطرب از این گفتگو، ماه‌ها و ماه‌ها فقط بهش فکر می‌کردم. متوجه شدم که همه‌ی اضطراب و نگرانییم از یک چیز می‌آد : صداقتِ گفتارش. پدرت واقعا چیزهای زندگی رو می‌شناخت.

تکه نانی دیگر و پری پیاز از نو در دهان گذاشت و به زحمت قورت داد.

- وقتی به پدرت فکر می‌کنم، هر چی بیشتر از مادرت متنفر می‌شم. او رو منزوی و تنها در یک اتاق کوچک و مرطوب گذاشته بود، که همان‌جا روی یک زیرانداز حصیر می‌خوابید. رفتار برادرات باهاش طوری بود که انگار با یک دیوانه طرفند. همه‌اش برای اینکه او به سطح بالایی از خردمندی رسیده بود. هیچ‌کس حرفاشو نمی‌فهمید. اوایل، من هم همینطور بودم، از او می‌ترسیدم. نه به خاطر حرف‌هایی که مکرر مادر و برادرات در موردش می‌گفتند، اما با خاطره‌ی آنچه که عمه‌ام از دست پدرشوهرش کشیده بود. با این حال کم‌کم بهش نزدیک شدم. با ترس و لرز زیاد. و در عین حال با یک کنجکاوی گنگ و نامفهوم. نمی‌تونم تعریفش کنم. یک جور کنجکاوی تقریباً هیجان‌بخش! شاید آن بخشی از من که سایه از عمه‌ام داره، من رو به سمت او هل می‌داد. یک جور اشتیاقی به همان تجربه‌ای که عمه‌ام به سرش آمده بود. ترسناکه، مگه نه ؟

متاثر و در اندیشه، پیاز و نان بیات و خشکش را تمام کرد.

به چراغِ گردسوز فوت کرد تا خاموشش کند.

دراز کشید.

خوابید.

آن گاه که سلاح‌ها خسته شدند و دم فرو بستند، سپیده دمید. خاکستری و در سکوت.

چند نفسی پس از اذان، صدای پاهایی مردد در مسیرِ گل‌آلودِ حیاط طنین افکند. کسی به خانه نزدیک شد و در ورودی راهرو را نواخت. زن چشم گشود. منتظر شد. دوباره در زدند. از جا برخاست. خواب‌آلوده. به سمت پنجره رفت تا ببیند این کیست که بی نواختن در جرات وارد شدن ندارد.

در میان مه سربی صبحگاه، سایه‌ای دستار بند و مسلح تشخیص داد. «بله؟» گفته شده از جانب زن، سایه را به سمت پنجره فراخواند. چهره‌ی پنهان شده پشت گوشه‌ی دستار، صدایش شکننده تر از سایه اش، با لکنت گفت :

- می‌تنتنتونم ... بیا اااااام ... تو؟

صدای دورگه‌ی یک نوجوان است، همان دیروزی. زن کوشید خطوطِ چهره‌اش را حدس بزند، اما نورِ ضعیفِ خاکستریِ دمِ صبح مانع شد که او را از همان ابتدا بازشناسد. زن ابتدا با تکان سر پذیرفت، سپس اضافه کرد:

- در بازه.

زن، همچنان سرِ جای خودش، کنارِ پنجره ماند و با نگاهِ مسیّر سایه را در امتدادِ دیوار، توی راهرو، در چارچوبِ در دنبال کرد. همان لباس. همان نوعِ ایستادن در چارچوبِ در. همان شرمِ حضور. خودش، بی‌تردید. همان پسرکِ شبِ گذشته. منتظر ماند. پرسشگر. پسرکِ جرات ورود به اتاق را نداشت. می‌خکوب شده در چارچوبِ در، کوشید بپرسد:

- چ چچچچچچ ... نده، ... چنده؟

زن هیچ از آنچه که پسرک زمزمه می‌کند، نمی‌فهمد.

- چی می‌خوای؟

- چ چچچچچچ ...

صدایش دورگه شد. کمی شتاب گرفت.

- چ ... چچچچچنده؟

نفس را در سینه حبس کرده، زن قدم به سوی پسرک برداشت.

- گوش کن، من اون چیزی که تو فکر کردی نیستم. من ...

صدایش در فریادِ خشنِ پسرک گم شد.

- خ ... خخخخخفه، ... خفه ... شششششو!

سپس به آرامی ادامه داد:

- چ ... چچچچچچنده؟

زن کوشید قدمی به عقب بردارد، اما لوله‌ی سلاح درست روی شکمش، مانعش

شد. گذاشت تا پسرک کمی آرام بگیرد، به نرمی ادامه داد:

- من یک مادرم ...

اما فشارِ خفیفِ انگشتانِ پسرک روی ماشه از ادامه‌ی صحبت بازش داشت. تسلیم شده، پرسید :

- چقدر پول داری ؟

پسرک لرزان از جیبش چند اسکناس خارج کرد و جلوی پایش انداخت. زن قدمی به عقب برداشت و به نرمی چرخید تا نگاهی دزدکی به پنهانگاه بیاندازد. پرده‌ی سبز اندکی باز است. اما تاریکی اجازه نمی‌دهد که شکی به حضور مرد در آنجا برانگیخته شود. به زمین لغزید. پشت به زمین و به سوی مردش نگاه کرد، دراز کشید و پاها را از هم گشود. و منتظر ماند. پسرک از حرکت افتاده و فلج شده. زن با بی‌صبری گفت :

- خوب بیا و زودتر تمومش کن !

پسرک سلاحش را پای چارچوب در گذاشت، سپس با گام‌هایی مردد، جلو آمد و بالای پیکر زن ایستاد. لرزشی درونی، نفس‌هایش را به شماره انداخته. زن چشمانش را بست.

با حرکتی ناگهانی خود را روی زن انداخت. زن نفس بریده گفت :

- یواش.

پسرک فوق‌العاده هیجان زده به طرز ناشیانه‌ای ران‌های زن را چنگ زد. زن همانطور سنگواره ماند، چونان جنازه‌ای زیر ضربان پرتب و تاب این تن جوان ناشی، با کله‌ای مدفون در موهای زن، در تلاشی بی‌ثمر برای درآوردن شلوار زن از پایش. زن بالاخره خودش این کار را کرد، و شلوارش را از پا درآورد. پسرک، اما تنها شلوارش را پائین کشید. و به مجرد تماس آلتش با ران‌های زن، زوزه‌ای گرفته و خفه در انبوه موهای زن کشید؛ زن که پریده‌رنگ چشمانش را بسته بود.

پسرک تکانی نخورد. زن نیز.

او سنگین و پر تنش نفس می‌کشید. زن نیز.

لحظه‌ای بی‌حرکتی کامل پیش از آن‌که نسیمی ملایم پرده‌ها را تکانی داده و کمی بلند کند. زن بالاخره چشمانش را گشود. صدایش، ضعیف، اما بخشنده، پیچ‌پچه کرد :

- تموم شد ؟

فریادِ مجروحِ پسرک متزلزلش کرد :

- خ خخخ... خفه !

جرئت ندارد، سرش را که همچنان در انبوه موهای سیاه زن فرورفته، بلند کند. تنفس‌اش کمتر از پیش پرشتاب و خشن است.

زن، در سکوت، نگاهی بی‌نهایت غمزده به سویِ درزِ پرده‌ی سبز انداخت.

دو تنِ درهم پیچیده، به زمین دوخته شده، برای لحظاتی طولانی همچنان ثابت و بی‌حرکت ماندند. سپس نسیمی نو، موجبِ تکانی در این توده‌ی تن‌ها شد. دستِ زن بود که به جنبش درآمد. دستی که به طرز نامحسوسی به نوازش پسرک پرداخت.

پسرک مخالفتی نکرد. زن به نوازش‌اش ادامه داد. با محبتی مادرانه، دلداری‌اش داد :

- اشکالی نداره.

هیچ واکنشی از جانبِ پسرک برنخواست. زن پیگیرانه ادامه داد:

- برای هر کسی می‌تونه پیش بیاد.

محتاطانه.

- دفعه‌ی ... اولت بود ؟

پس از سکوتی طولانی و سه دم و بازدم، آهسته، پسرک سرش را که همچنان در موهای زن فرو رفته بود، تکان داد، تا با شرمندگی و ناامیدی، پاسخ مثبت بدهد. دستِ زن به سویِ سرِ پسرک بالا رفت، و دستارش را لمس کرد.

- بالاخره یک روزی باید شروع می‌کردی.

زن نگاهی به حوالی و اطراف افکند تا سلاح را بیابد. دور است. توجهش را مجدداً به پسرک معطوف کرد که همچنان بی‌حرکت در همان حالت پیشین مانده. با احتیاط و به نرمی پاهایش را جنباند. هیچ مقاومتی صورت نگرفت.

- خوب، از جامون پاشیم؟

پسرک پاسخی نداد.

- گفتم که چیزی نیست... بهت کمک می‌کنم.

و به نرمی و آهسته، شانه‌ی راستش را بالا آورد، تا به پهلو آمده و پیکر فروپاشیده‌ی پسرک را از روی خود بردارد. انجام شد، زن می‌کوشد ابتدا با تمیز کردن ران‌هایش با گوشه‌ی پائین پیراهنش، نشسته و شلوارش را بالا بکشد. پسرک نیز بالاخره تکان خورد. با فرار از چشم در چشم شدن با زن، شلوارش را بالا کشید و پشت به زن نشست، با نگاهی هدایت شده به سوی سلاحش. دستارش باز شده و خطوط چهره‌اش پیداست. چشمانی روشن، درشت، دور، چشمان با خطوطی سیاه و سرمه کشیده. پسر زیبایی است. چهره‌ای لاغر، صاف و بی‌مو. تقریباً کوسه است. یا این که خیلی جوان است.

زن با صدایی بی‌حس از او می‌پرسد:

- خانواده داری؟

پسر در حالی که شتابزده دستارش را بر سر گذاشته و نیمی از چهره‌اش را پشت آن پنهان می‌کند، با تکان سر می‌گوید نه.

سپس با حرکتی ناگهانی از جا برمی‌خیزد تا سلاحش را بردارد و این خانه را هر چه سریع‌تر ترک کند.

زن همچنان در همان جای سابقش نشسته است. برای مدتی طولانی همانجا ماند. بی‌آن که به سمت پرده‌ی سبز نگاه کند. چشمانش پر از اشک است. تن‌اش جمع شد. زانوهایش را میان بازوهایش گرفت، سرش را در آنجا فرو کرد و فریاد زد. تنها یک فریاد، از اعماق جان.

نیم‌می برخاست - همچون پاسخی به فریادش - پرده را تکان داد و گشود تا بگذارد که مه‌خاکستری همه‌ی اتاق را در بر بگیرد.

زن صاف نشست. به آهستگی. از جا برخواست. همچنان به سوی پرده‌ی سبز نگاه نمی‌کند. شهامت‌اش را در خود نمی‌یابد. نگاهش روی اسکناس‌های مچاله شده که با وزش نسیم در اتاق پخش می‌شوند، مات مانده.

خُنکا یا احساسات، اشک‌ها یا وحشت، نفس‌هایش را به شماره انداخته. می‌لرزد. بالاخره برخاسته و سرپا می‌ایستد، عجله دارد که در راهرو یا حمام از نظرها پنهان شود. تنش را می‌شوید، پیراهنش را عوض می‌کند. از نو ظاهر می‌شود. خود را به پیراهنی سبز و سفید می‌آراید. احوالی آسوده و آرام‌تر از پیش. پول را جمع کرد و از نو به همان جای پیشین‌اش کنار پنهان‌گاه برگشت. درز را بست، بی‌آن که نگاهش با نگاه مرد تلاقی کند.

پس از چند دم و بازدم در سکوت، به ناگاه خنده‌ای تلخ از درونش برخاست و لب‌هایش را لرزاند.

- بفرما ... همیشه که به سر دیگران نیاید! دیر یا زود، می‌بایست به سر ما هم می‌آمد ...

اسکناس‌ها را شمرد.

- بیچاره

آنها را در جیبش جا داد.

- بعضی وقت‌ها احساس می‌کنم، مرد بودن خیلی سخته. نه؟

مکثی کرد. برای فکر کردن، یا انتظار پاسخی. با همان لبخند زورکی ادامه داد:

- این پسره منو به یاد همان روزهای اولِ خودمون انداخت ... منو ببخش که اینطوری بهت می‌گم. خودت منو می‌شناسی ... خاطراتم همیشه یک جایی سراغم میان که انتظارشو ندارم. یا موقعی که اصلا منتظرشون نیستم. هرکاری هم بکنم، بهم هجوم می‌آرند. حالا خاطراتِ خوب یا بد. لحظاتِ خنده‌داری درست می‌کنه. مثل همین چند دقیقه‌ی قبل ... درست موقعی که این پسره داشت له‌له می‌زد، یهویی شب‌های اولِ خودمون پس از آن همه تاخیر، آمده بود جلوی چشمم ... قسم می‌خورم، باور کن، به طور غیرارادی به تو فکر می‌کردم.

تو هم درست مثل این پسر، ناشی و نابلد بودی. البته، آن موقع‌ها منم چیزی بلد نبودم. فکر می‌کردم همینطوری که باید انجامش داد، یعنی همونطوری که انجامش می‌دادی، تو. ولی خیلی موقع‌ها احساس می‌کردم که تو راضی و خوشحال نیستی. من هم احساس گناه می‌کردم. به خودم می‌گفتم، تقصیر منه که بلد نیستم چکار کنم. بعد از یک سال، فهمیدم که نه، همه‌اش از جانبِ توست. تو بلد نبودی منو هم در چیزی سهیم کنی. هیچی. فقط بین تعدادِ شب‌هایی که منو کردی، در حالی که منو توی حال ... حالِ خودم و پریشانیِ ول کردی ... عمه‌ام حق داره که می‌گه مردایی که عشق‌بازی بلد نیستند، اهل جنگند.

ادامه نداد.

مکثِ بلندی کرد. سپس ناگاه :

- راستی، بگو ببینم، ارضا شدن برای تو چیه ؟ دیدن این که کثافت بریزه بیرون ؟ یا دیدن ریختنِ خون از پاره کردن پرده‌ی بکارت ؟
سرش را پائین انداخت و لبِ پائینی‌اش را به دندان گزید. غضبناک. خشم دستش را در اختیار گرفت، فشارش داد، مشت‌اش کرد و به دیوارش کوفت. نالید.

سکوت کرد.

- بیخس ! ... این ... این اولین باره که باهات اینطور حرف می‌زنم ... از خودم خجالت می‌کشم. خودم هم نمی‌دانم از کجا آمد. پیش از این، هرگز به این جور چیزها فکر نمی‌کردم. باور کن. هرگز !

مکثی و سپس از نو ادامه داد :

- حتی وقتی می‌دیدمت، تو، تنها لذت می‌بری و ارضا می‌شی، اصلاً ناراحت نمی‌شدم. برعکس، خوشحال هم می‌شدم. به خودم می‌گفتم این طبیعتِ ماست. این تفاوتِ ما بود. شما مردها، ارضا می‌شید، و ما زنها از ارضا شدن شما لذت می‌بریم. همین برام کافی بود. و می‌موند به گردن خودم که به خودم حال بدم، آن هم با ... و رفتن به خودم.

از لبش خون جاری است. با انگشتِ نشانه‌اش تمیزش کرد، سپس با زبانش نیز. - یک شب تو غافلگیرم کردی. خوابیده بودی. من پشت به تو داشتم به خودم و می‌رفتم. صدای نفس‌نفس زدن‌هام شاید بیدارت کرده بود. از جا جهیدی و از من پرسیدی که چکار می‌کردم. من گرم بود و داشتم می‌لرزیدم ... خُب من هم بی‌هت گفتم که تب دارم. تو هم باورت شد. ولی به‌رحال من رو فرستادی آن یکی اتاق با بچه‌ها بخوابیم. عجب کثافتی هستی!

سکوت کرد، از ترس یا از شرم. یک سرخی بر گونه‌اش هویدا شد، که اندک اندک به سوی گردنش گسترش می‌یافت. نگاهش پشتِ پلک‌هایش پنهان می‌شد، پلک‌هایی که گویی در حین سفر به دنیایِ رویاها بسته می‌شدند. به سبکی برخاست.

- خُب، من دیگه باید برم. بچه‌ها و عمه‌ام حتماً تا حالا نگران شدند! پیش از رفتن، کیسه‌ی آبِ شور و شیرین را پر کرد، مرد را دوباره پوشاند، درها را بست و زیرِ حجاب در کوچه‌ها ناپدید شد. اتاق، خانه، باغچه، همه فرو رفته در مه، زیرِ این لایه‌ی خاکستری و دل‌تنگ از نظر پنهان شدند.

هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ چیزی تکان نخورد، به جز این عنکبوتی که از مدتی قبل در میان تیرهایِ پوسیده سقف لانه کرده. عنکبوت کُند است. بی‌حال. بعد از دورِ مختصری رویِ دیوار، به تارش بازگشت.

بیرون:

یک وقتی شلیک می‌کنند.

یک وقتی نماز می‌خوانند.

یک وقتی سکوت می‌کنند.

موقعِ غروبِ آفتاب کسی در راهرو را می‌زند.

هیچ صدایی به داخل فرامی‌خواندش.

همچنان پیگیرانه در می‌زند.

هیچ دستی در را بر او نمی‌گشاید.

می‌رود.

شب می‌آید و می‌گذرد. ابرها و مه را با خود می‌برد.

آفتاب بازگشته. با شعاع‌های نورش، زن را به اتاق بازمی‌گرداند.

پس از ورنانداز کردن اتاق در یک نگاه، از کیفی یک کیسه‌ی جدید سرم و یک محلول قطره‌ی چشم خارج کرد. مستقیماً به سوی پرده‌ی سبز رفته آن را کنار زد تا مردش را باز یابد. چشمان مرد نیمه باز است. لوله را از دهانش بیرون کشید، بر طول آن افزود، در هر کدام از چشمانش قطره ریخت. یک، دو؛ یک، دو. سپس، اتاق را ترک کرد، تا که با تشت پلاستیکی پر از آب، یک حوله و لباس بازگردد. مردش را شست، لباس‌اش را عوض کرد، و از نو در پنهانگاهش جای داد.

با دقت و مراقبت آستین‌های مرد را بالا زد، و ابتدا گودی بازو، همانجایی که سوزن سرم را وارد می‌کرد، تمیز کرد، اندازه‌ی قطرات را سنجید، سپس با گردآوردن آنچه غیرضروری است، اتاق را ترک کرد.

می‌توان شنید که سرگرم شستن لباس‌هاست. آنها را در معرض آفتاب پهن کرد. جارو در دست بازگشت. گلیم را جارو کرد، و تشک‌ها را تمیز ... هنوز کارهایش را تمام نکرده بود که کسی در زد. در ابری از گرد و غبار، به سوی پنجره رفت.

- کیه؟

بازهم سایه‌ی بی‌صدای پسرک پیچیده در پتویش. بازوهای زن با بیزاری به موازات تنش پائین آمد.

- دیگه چی می‌خوای؟

پسرک چند اسکناس به سویش گرفت. زن بی حرکت برجا ماند. بی کلامی. پسرک به سوی راهرو به راه افتاد. زن به او پیوست. چند کلامی به زمزمه میان‌شان رد و بدل شد و به درون یکی از اتاق‌ها سُریدند.

در ابتدا تنها سکوت بود، سپس اندک اندک پیچپچه‌ها ... و بالاخره ناله‌هایی خفه شده. از نو سکوت. مدت زمانی. سپس دری که گشوده می‌شود. گام‌هایی که شتابان در پی هم خارج می‌شوند.

زن، به حمام می‌رود، تنش را شستشو می‌دهد و خجولانه به اتاق بازمی‌گردد. نظافت محل را به پایان می‌رساند و سپس باز می‌رود.

صدای گام‌هایش روی کف آشپزخانه طنین انداخت که اندک اندک صدای شعله‌ی روشن اجاق گاز برخاست و بر گستره‌ی خانه غالب شد. پس از آماده کردن غذایش، به اتاق آمد و غذایش را همانجا، داخل ماهیتابه خورد.

زن آرام است و ظریف.

پس از اولین لقمه. بی مقدمه گفت :

- دلم به حال این پسره می‌سوزه! ولی به این خاطر نیست که راهش می‌دم ... تازه امروز زدم توی ذوقش و نزدیک بود بیچاره بذاره بره! پیهویی بدجوری خنده‌ام گرفت. فکر کرد دارم مسخره‌اش می‌کنم ... خوب یک خورده هم این بود ... اما تقصیر این عمه‌ی لعنتی‌ام بود! دیشب یک چیز وحشتناکی برام گفت. خُب من برایش از این پسره گفتم که الکنه، و این که زود کارش تموم می‌شه ...

می‌زند زیر خنده، خنده‌ای درونی و بی‌صدا.

- بعد او هم بهم گفت که می‌بایست نصیحتش کرد و یادش داد ...

خنده، این بار پر سر و صدا، کلامش را قطع می‌کند. ادامه داد.

- ... باید بهش گفت که با زبونش بگاد و با کیرش حرف بزنه!

از خنده منفجر شد، حین پاک کردن اشک‌هایش :

- درست همون موقع فکر کردن به این خیلی وحشتناک بود ... ولی چه می‌شد کرد؟! به محض اینکه شروع کرد به تته‌پته کردن ... این جمله از ذهنم گذشت. و زدم زیر خنده. او، دستپاچه شد ... سعی کردم جلوی خودم رو بگیرم ... ولی غیرممکن بود. بدتر می‌شد ... خوشبختانه ...

مکشی کرد.

- یا بدبختانه، بهویی ذهنم رفت جای دیگه ...

مکشی دوباره.

- به تو فکر کردم ... و خنده یک مرتبه قطع شد. اگر نه می‌تونست خیلی بد

بشه ... نباید توی ذوق نوجوان‌ها زد ... نباید چیزشون رو مسخره کرد ...

چون که مردانگی‌شانو به بلند شدن کیرشان، به اندازه‌اش، به فاصله‌ی زمانی تا

موقعی که آب‌شون بیاد، گره می‌زنند، اما ...

فکرش را نیمه‌کاره رها کرد. گونه‌هایش کاملاً سرخ شده‌اند. نفسی عمیق

می‌کشد.

- خُب، دیگه گذشت ... خطر از بیخ گوشم گذشت ... بازم یکی دیگه.

غذایش را تمام کرد.

پس از برگرداندن ماهیتابه به آشپزخانه، بازگشت و روی تشک دراز کشید.

چشمانش را در گودیِ بازویش پنهان کرد، و گذاشت تا لحظاتی طولانی در

سکوت سپری شود، سکوتی در اندیشه، تا از نو اقرار کند :

- خُب آره، این پسره باز هم تو رو به یادم آورد. یک بار دیگه می‌تونم به یقین

بگم که به ناشیگریِ توست. جز این‌که او تازه در ابتدایِ کاره، و سرعتِ

یادگیری‌اش هم خوبه ! اما تو، تو هرگز تغییر نکردی. به او می‌تونم بگم چکار

بکن و چکار نکن. اگر این جور چیزها رو از تو خواسته بودم ... خدایِ من ! وای،

پوزه‌ام خرد شده بود ! در حالی‌که این‌ها چیزهایِ خیلی ساده‌ایه ... کافیه به تن

خودت گوش بدی، اما تو، هرگز پهبش گوش ندادی. شماها فقط به دل و جان

خودتون گوش می‌دید.

کمرش را صاف کرد و با تندخویی خطاب به پرده‌ی سبز گفت :

- بفرما بین دل و جانت تا کجا بُردت ! یک جنازه‌ی زنده !

به پنهانگاه نزدیک شد.

- همین دل و جان لعنتیته که اینطور زمین‌گیر کرده، سنگِ صبورِ من !

نفس‌اش را بازیافت و ادامه داد :

- و امروز دل و جان صاحب‌مرده‌ی تو نیست که منو حفاظت می‌کنه. اون نیست که نانِ شبِ بچه‌هایِ منو می‌ده.

پرده را کنار زد.

- می‌دونی الان و توی این شرایط دل و جانت چیه؟ کجاست؟ اینجاست، آویزون درست بالای سرت.

و با انگشتش کیسه‌ی سرم را نشان داد.

- آره، همین جاست، توی این مایع شور و شیرین، و هیچ جای دیگه. سینه اش را پر باد کرد.

- دل و جانمه که ناموسم رو بهم می‌ده، ناموسم/م حافظِ دل و جانمه.

- کُس و شعر! بیا، بفرما اینم از ناموست که یک جوان شانزده ساله می‌گادش!

بفرما اینم از ناموست که دل و جانت رو می‌گاد!

با حرکتی خشک دستِ مرد را گرفت، آن را بلند کرد و به او گفت:

- حالا دیگه تنته که قضاوت می‌کنه، که قاضیِ دل و جانته. برای همینه که تو در جسمت درد نمی‌کشی. چون که در دل و جانت درد می‌کشی. این دل و جان آویخته بالای سرت که شاهد همه چیزه، که همه چیز رو می‌شنوه، و هیچ کاری ازش بر نمی‌آد، که دیگه تنت رو کنترل نمی‌کنه.

دستش را رها کرد که صاف و بی حس کنار تن اش روی تشک فرو افتاد. خنده‌ای خفه به سوی دیوار رهنمونش شد. خود را کنترل کرد.

- ناموست امروز شده یک تکه گوشت! خودت همینو می‌گفتی. برای اینکه بهم بگی خودمو بیوشانم، داد می‌زدی: گوشتتو بیوشون! حُبِ دیگه، من یک تکه گوشت بیشتر نبودم که تو کیر بی‌صاحب‌تو توش فرو کنی. فقط واسه‌ی اینکه پاره‌ش کنی، خونشو دربیاری!

نفس بریده، ساکت شد.

سپس، ناگهان برخاست. از اتاق خارج شد. از توی راهرو صدایش به گوش می‌رسد که بالا و پائین می‌رود و می‌گوید:

– ای بابا باز دوباره چهام شده ؟ چی گفتم ؟ چرا ؟ چرا ؟ این عادی نیست، نه عادی نیست ...

به داخل بازگشت.

– من نیستم. نه، این من نیستم که حرف می‌زنه ... یکی دیگه‌است که به جای من حرف می‌زنه ... با زبون من. رفته توی تنم ... جنی شدم. واقعا جن رفته تو وجودم. اونه که حرف می‌زنه. اونه که با این پسره عشقبازی می‌کنه ... اونه که دستای لرزون این پسره رو می‌گیره و می‌ذاره روی پستون‌های من ... روی شکمم، وسط پاهام ... همه‌ی اینها، اونه ! من نیستم ! باید که از درون خودم برونمش ! باید برم پیش پیر حکیم، یا ملا برای اینکه همه رو براشون اعتراف کنم. تا اونا این جن پنهان شده تو منو شکار و بیرون کنند ! ... بابام حق داشت. اون گربه‌هه است که تسخیرم کرده. اون گربه‌هه بود که به باز کردن قفس کُرک واداشتم. من جنی شدم، و موضوع هم از خیلی وقت پیشه ! خود را به پنهانگاه مرد انداخت و گریست.

– من نیستم که حرف می‌زنم ! ... من طعمه‌ی نیروهای اهریمنی شدم ... این من نیستم ... قرآن کجاست ؟
ترس برش داشته.

– حتی قرآن رو هم دزدیده، این جنه ! کار خودش ! ... آره، خودش، همونه که پر رو هم دزدیده، پر لعنتی رو !

زیر تشک را جستجو کرد. تسبیح سیاهش را یافت.

– خدایا فقط تویی که می‌تونی جنو دور کنی. *المواخر، المواخر ...*
شروع کرد به انداختن دانه‌های تسبیح.

– *المواخر ...*

حجابش را از روی زمین جمع کرد.

– *المواخر ...*

اتاق را ترک کرد.

– *المواخر ...*

خانه را ترک کرد.

- المواخر ...

دیگر صدایش به گوش نمی‌رسد.

او باز نخواهد گشت.

با غروب آفتاب، کسی وارد حیاط خانه شده، در راهرو را به صدا درآورد. پاسخی نیامد، کسی در به رویش نگشود. اما، این بار به نظر می‌رسد که فرد متجاوز به خانه، در باغچه مانده است. صدای شکستن چوب، صدای برخورد سنگ‌ها به یک‌دیگر، به دیوارهای خانه هجوم آورد. شاید طرف سرگرم دزدی باشد. یا ویران سازی. یا شاید هم بازسازی. زن فردا موقعی که با نخستین باریکه‌های نور آفتاب که از سوراخ‌های آسمان زرد و آبی پرده عبور می‌کنند، برگردد، آن را خواهد دید.

شب فرارسید.

صدایی که از باغچه می‌آمد، خاموش شد. فرد متجاوز به خانه رفت.

روز دمید. زن بازگشت.

رنگ از رخ پریده، در اتاق را باز کرد و لحظه‌ای متوقف شد تا هر نشانه‌ای از گذر بیگانه‌ای را زیر نظر گرفته باشد. هیچ. گیج و سرگردان، داخل اتاق شد و تا پرده‌ی سبز پیش آمد. به نرمی آن را کنار زد. مرد همچنان آنجاست. چشمان باز. نفس‌ها با همان آهنگ پیشین. کیسه‌ی سرم نیمه خالی شده. قطرات جاری‌اند، درست مثل سابق، با همان ریتم نفس‌ها، یا آهنگ عبور دانه‌های تسیح سیاه از میان انگشتان زن.

خود را روی تشک‌ها رها کرد.

- کسی در سمتِ کوچه رو تعمیر کرده ؟

سئوالی از دیوارها. انتظاری بیهوده. مثل همیشه.

از جا برخاست، اتاق را ترک کرد، همچنان گیج و حیران اتاق‌های دیگر را از زیر نظر گذرانند. زیرزمین را هم. بالا آمد. داخل شد. میهوت.

- ولی هیچ‌کس نیامده !

مبتلا به بیزاری و ملالی رو به گسترش، باسنش را بر تشک‌ها گذاشت.
کلامی دیگر از او برنخواست.

هیچ حرکتی به جز لغزاندن دانه‌های تسبیح میان انگشتانش. سه دور. دویست و هفتاد دانه. دویست و هفتاد نفس. بی‌آن که هیچ یک از اسامی خدا را بر زبان آورد.

پیش از آغازِ دورِ چهارم، ناگهان، شروع به صحبت کرد:

- امروز صبح بابام بازم آمده بود به دیدنم ... ولی این دفعه آمده بود تا دزدیدن پر طاووسی که به عنوان نشانه لای قرآن استفاده می‌کرد، را گردنم بندازه. حسای ترسیده بودم. خیلی عصبانی بود. من هم ترسیده بودم. این ترس هنوز در نگاهش که به گوشه‌ی اتاق پناه برده بود، مشهود بود.
- ولی الان خیلی وقته ...

پیکرش به راست و چپ متمایل می‌شود. صدایش مصمم می‌شود.

- الان خیلی وقته که من دزدیدمش.

با تندخویی از جا برخاست.

در آرامش خطاب به خودش زمزمه کرد.

- دارم هدیان می‌گم!

سپس شتابان، به حالتی عصبی:

- دارم هدیان می‌گم. باید که آرام بگیرم. باید که ساکت بشم.

نمی‌تواند در جای خود بند شود. بلاانقطاع تکان می‌خورد، شستش را گاز می‌گیرد. نگاهش هراسان به هر سوست.

- آره، این داستان زهرماری پر... خودش. همین که داره دیوونه‌ام می‌کنه. همین پر کوفتی طاووس! اولش یک خواب بیشتر نبود. آره، یک رویا، اما یک رویای خیلی خاص. این خواب همون موقعی که برای دخترِ اولم حامله بودم، هر شب و هر شب می‌آمد سراغم ... هر شب یک کابوس می‌دیدم: می‌دیدم که دارم یک پسر به دنیا می‌آرم. یک پسری که دندان داشت و می‌تونست حرف

بزنه ... شبیه پدربزرگم بود ... این خواب شکنجه‌ام می‌داد، به وحشتم می‌انداخت ... بچه بهم می‌گفت که یکی از رازهای بزرگ منو می‌دونه. دست از تکان خوردن کشید.

- آره، یکی از رازهای بزرگ منو! و اگر آن چیزی رو که ازم می‌خواد بهمش ندم، رازم رو به همه می‌گه. شب اول پستون‌هامو خواست. با دیدن دندان‌هاش نمی‌خواستم بهمش بدم ... او هم شروع کرد به هوار کشیدن. با دستان لرزانش گوش‌هایش را گرفت.

- حتی امروز هم فریادهاشو می‌شنوم. و شروع کرد به فاش کردن اول راز من. من هم بالاخره تسلیم شدم. سینه‌هامو بهمش تقدیم کردم. شیر می‌خورد و با دندان‌هاش گاز می‌گرفت ... من فریاد می‌زدم ... توی خواب گریه می‌کردم ... جلوی پنجره ماند، پشت به مردش.

- تو باید یادت باشه. چون آن شب بازهم از توی رختخواب بیرونم کردی. آن شب، من شب رو توی آشپزخونه صبح کردم. پای پرده با طرح پرندگان مهاجر نشست.

- یک شب دیگه، باز هم خواب این بچه رو دیدم ... این دفعه، ازم می‌خواست که پر طاووس بابام رو براش ببرم ... ولی ... کسی در زد. زن، برون شده از رویاهایش، از رازهایش، برخاست تا پرده را کنار زند. باز هم پسرک نوجوان است. زن قاطع و محکم به او می‌گوید: نه، امروز نه! من ...

پسر با کلمات مقطعی حرفش را در میانه برید.

- د... د... د... د... د... د... د... ک کردم.

تن زن آسوده و رها شد.

- آها، پس تو بودی! دستت درد نکنه.

پسر منتظر ماند تا به ورود به خانه دعوتش کند. زن چیزی نگفت.

- م م م... می ت ت تونم ...

زن درمانده و بیزار:

- بہت گفتہ، امروز نہ
پسر نزدیک شد.
- ن نننہ ب ببریای ...
زن با سر می گوید نہ و اضافہ کرد :
- منتظر کس دیگہ ای ہستم ...
پسر گامی دیگر نزدیک شد.
- ن ننمی خ خخخخوام ...
زن بی صبر و حوصلہ، کلامش را برید :
- تو پسر خوب و مہربونی ہستی، اما من، می دونی، باید کار کنم ...
پسر تلاش زیادی می کند تا سریع حرف بزند، اما لکتش شدت گرفتہ :
- ک ک ککککار ... ن نننہ ! ...
از خیرش گذشت. عقب عقب رفت و پای دیوار نشست تا همچون کودکی با
مخالفت روبرو شدہ، قہر کند. زن آشفته و پریشان خارج شد تا مقابل در ورودی
راہرو بہ او بیوند.
- گوش کن ! امروز بعدازظہر بیا، یا فردا ... اما الآن نہ ...
او حالا کمی آرام تر، اصرار می کند :
- م ممی خوام باہہہہہات حرف ب بیزنم ...
زن بالاخرہ تسلیم شد.
داخل شدند و با ہم بہ یکی از اتاق ہا پناہ بردند.
پچ پچہہایشان تنہا صدایی است کہ طنین می اندازد و این فضای دلتنگ را کہ
بر خانہ، باغچہ، کوچہ و حتی شہر سایہ انداختہ را در نظر می آورد.
لحظہ ای پچ پچہہا قطع شد و سکوتی طولانی جایگزین شد. سپس ناگہان
صدای بہ ہم خوردن تند و خشن دری. ہق ہق پسرک در حال طی کردن
راہرو، سپس حیاط تا محو شدنش در کوچہ. و گامہای خشماگین زن کہ
نعرہ زنان داخل اتاق می شود :
- مادر جندہ ! حرومزادہ !

پیش از این که در جایی سکون گرفته و بنشیند، به دفعات با گام‌هایی بلند اتاق را بالا و پائین رفت. رنگ از چهره پریده. غضبناک، ادامه داد :

- وقتی فکرش رو می‌کنم که این سگ‌پدر جرئت کرده، و موقعی که بهش گفتم که من فاحشه‌ام تو صورتم تف کرد !

کمرش را صاف کرد. تن و صدا سرشار از نفرت. به پرده‌ی سبز نزدیک شد.

- می‌دونی، اون یارو که آن روزی با این پسره‌ی بیچاره آمده بود، که هرچی از دهنش درآمد بار من کرد، بله، خودش، می‌دونی چیکاره‌است ؟
جلوی پرده دو زانو نشست :

- این پسره‌ی بیچاره رو برای لذت‌بری شخصی خودش نگه داشته ! وقتی که خیلی کوچکت‌ر بوده، اونو دزدیده. یک بچه یتیم بی کس و کار توی خیابون بوده. این بزرگش کرده تا یک کلاشنیکف بذاره توی دستش، و شب‌ها هم زنگوله به پاش بینده. می‌رقصوندش. مادر جنده !

تا پای دیوار عقب رفت. چند نفس عمیق از این هوای سنگین مملو از بوی باروت و دود فرو داد.

- پسره همه‌ی تنش داغونه ! همه جای تنش جای سوختگی داره، روی ران‌هاش، روی باسنش ... وحشتناکه ! مرتیکه تنشو با لوله‌ی اسلحه‌اش می‌سوزونه !

اشک‌هایش روی گونه‌هایش فرومی‌ریزند، گودی کنار لب‌هایش را که موقع گریه کردن پدید می‌آید، طی می‌کنند و چون جویباری روی چانه‌اش آمده، از روی گردنش به داخل سینه‌هایش می‌روند، سینه‌اش که فریادهایش از آن برمی‌خیزد.

- پست‌فطرتا ! رذل‌ها !

بیرون رفت.

بی‌آن که چیزی بگوید.

بی‌آن که به چیزی نظر افکند.

بی‌آن که چیزی را لمس کند.

تا فردای آن روز بازنگشت.

همه چیز مثل سابق.

مرد - مردش - همچنان مثل سابق، نفس می کشد.

کیسه‌ی سرم جدیدی برایش گذاشت.

در چشمانش قطره ریخت: یک، دو؛ یک، دو

و همین.

کت و دامن به تن روی تشک‌ها نشست. از ساکی پلاستیکی قطعه‌ای پارچه درآورد، دو پیراهن کوچک، جعبه ابزار خیاطی‌اش، که داخل آن در جستجوی قیچی بود. تکه‌هایی از پارچه برید تا پیراهن‌ها را رفو کند.

هر از چندی نگاهی شتابان به پرده‌ی سبز می‌اندازد، اما بیشتر اوقات نگاه نگرانش به سوی درز گشوده در پرده‌ی با طرح پرندگان مهاجر، برای نظر انداختن به حیاط برمی‌گردد. کمترین صدایی موجب قطع کارش می‌شود. سرش را بلند می‌کند تا ببیند کسی داخل شد یا خیر.

و نه، کسی نیامد.

مثل همه‌ی روزهای دیگر، سر ظهر ملا اذان داد و همه را به نماز فراخواند.

امروز او در باب وحی خطبه خواند:

- اقرا! باسم ربک الذی خَلَقَ الْانسان من عَلَق. اقرا! و ربک الاکرم الذی علم بالقلم، علم الانسان ما لم يعلم. برادران من اینها اولین آیه‌های قرآنند، اولین وحی‌های جبرئیل به پیامبر ...

زن کارش را قطع کرد و گوش خواباند تا به بقیه‌ی گفتار ملا گوش دهد.

- ... موقعی که رسول‌الله برای عبادت و اندیشه به غاری در عمق کوه حرا پناه برده بود، پیامبر ما خواندن و نوشتن نمی‌دانست. اما به یمن این آیات، همه رو یاد گرفت! خداوند ما در رابطه با رسولش چنین می‌فرماید: نَزَلَ عَلَیْکَ الْکِتَابَ

بالحق مُصَدِّقًا لِّمَا بَیْنَ یَدَیْهِ وَ انزَلَ التَّوْرَةَ وَ الْانجیل

زن به کار خیاطی‌اش بازگشت. ملا ادامه داد:

- وَ مَا مُحَمَّدٌ اِلَّا رَسُوْلٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ ...

زن از نو کارِ رفوگری‌اش را قطع کرد و توجه و تمرکز خود را متوجه کلام قرآنی نمود :

- محمد پیامبر ما چنین گفته : من فقط با اتکا به خودم قدرت مفید و مضر بودن ندارم، مگر این‌که خداوند بر آن اراده کنه. و اگر که از عالم غیب اطلاع داشتیم، در حقیقت می‌توانستم کمال خوبی‌ها رو برای خود در عهده گیرم، و زشتی‌ها و بدی‌ها هرگز به من دسترسی نمی‌یافتند ...

زن باقی موضوع را دیگر نمی‌شنید. نگاهش در چین‌های پیراهن گم شد. پس از لحظاتی طولانی، سرش را بلند کرد و با صدایی متفکرانه گفت :

- این حرف‌ها رو پیش از این از پدرت شنیدم. همیشه این تکه رو که خیلی ازش خوشش می‌آمد برام تعریف می‌کرد. موقع تعریف کردن هم چشمش برقی از سر شیطنت می‌زد. ریش‌اش می‌لرزید. و صداش هم اتاق کوچک مرطوبو تسخیر می‌کرد. اینو می‌گفت :

- یک روز، محمد صل‌الله علیه پس از عبادت، کوه رو ترک کرد و آمد پیش همسرش خدیجه تا بهش بگه که : «خدیجه دارم دیوونه می‌شم.» زنش ازش پرسید : «مگه چی شده ؟» او هم برگشت و بهش گفت : «برای این‌که توی خودم همه‌ی نشانه‌های جن‌زدگی رو دارم. وقتی که دارم توی خیابون‌ها راه می‌رم، از هر سنگی، از هر دیواری صدایی می‌شنوم. و شب‌ها یک موجود عظیمی می‌آد سراغم. موجودی که بزرگه، خیلی بزرگ. سرش به آسمان می‌رسه و پاهاش روی زمینه. من نمی‌شناسمش. و هر دفعه بهم نزدیک می‌شه، انگاری که می‌خواد منو بگیره.» خدیجه دل‌داریش داد، و بهش گفت دفعه‌ی آینده که این موجود ظاهر شه، بهش خبر بده. یک روز که توی خانه با خدیجه نشستند، محمد فریاد زد : «خدیجه، آن موجود پیداش شد. می‌بینمش !» خدیجه بهش نزدیک شه، نشست، محمد رو در آغوش گرفت و سرش رو روی سینه‌اش گذاشت و ازش پرسید : «هنوز می‌بینیش ؟» محمد گفت : «بله، هنوز می‌بینمش.» خدیجه چهره و موهاش رو آشکار کرد و باز هم ازش پرسید : «حالا، هنوز هم می‌بینیش ؟» محمد جواب داد : «نه، خدیجه

دیگه نمی بینمش.» پس همسرش بهش گفت: «بشارت بر تو، محمد، این یک جنِ عظیم نیست، دیو نیست، بلکه فرشته است. اگر دیو بود، هیچ احترامی برای موی من قائل نمی شد و ناپدید نمی شد.»

و پدرت به این داستان اضافه می کرد که این رسالت خدیجه بود: آشکار کردن رسالت و پیامبری محمد بر خودش، رهاوندنش از سحر و افسون، رها کردنش از توهم پدیدار شدن و تظاهر پدیده های شیطانی ... او خودش می تونست رسول باشه، پیامبر باشه.

زن ساکت شد و در سکوتی طولانی و اندیشمندانه فرو رفت، در عین اینکه به آهستگی کار رفوگری پیراهن را از سر گرفت.

تنها آن گاه که سوزن را در دست خود فرو کرد با جیغی تیز سکوت را شکست. خون انگشتش را مکید و به کار دوخت و دوز بازگشت.

- امروز صبح ... پدرم باز دوباره به اتاقم آمده بود. قرآن زیر بغلش بود، قرآن من، همون که اینجا بود ... آره، او بود که برش داشته بود ... آره، آمده بود از من پر طاووسو بخواد. چون که دیگه لای قرآن نبود. گفت که این پسره - همون که اینجا - خونهی من میاد - پر رو دزدیده. باید حتما ازش بیرسم، اگر که بیاد.

از جا برخاست و به سوی پنجره رفت.

- امیدوارم که بیاد.

از خانه خارج شد. گامهایش حیاط را طی کرد، پشت دری که به سوی کوچه باز می شد، متوقف شد. بی تردید می بایست نگاهی به کوچه انداخته باشد. هیچ. سکوت. هیچکس. حتی از سایه ای رهگذری هم خبری نیست. بازگشت. بیرون منتظر ماند، جلوی پنجره. سایه اش روی پرنده های مهاجر ثابت مانده در خیزشان در آسمان زرد و آبی افتاد.

آفتاب پس رفت.

زن می بایست به نزد کودکش بازگردد.

پیش از ترک خانه، در اتاق توقف کرد تا امور همیشگی اش را انجام دهد.

سپس رفت.
امشب کسی شلیک نکرد.
زیر نورِ کم‌رنگ و سردِ ماه، سگ‌های ولگرد در همه‌ی گوشه‌های شهر پارس
می‌کنند. تا سپیده‌دمان.
گرسنه‌اند.
امشب جنازه‌ای نیست.

با دمیدنِ روز، کسی درِ ورودیِ سمتِ کوچه را نواخت، سپس آن را گشود و پا به
حیاط گذاشت. مستقیماً به سویِ درِ ورودی راهرو آمد. چیزی را بر زمین
گذاشت و رفت.

همزمان با چکیدنِ آخرین قطره‌ی سرم به داخلِ قطره‌چکان، و جاری شدنش در
لوله تا راه به رگ‌های مرد ببرد، زن برگشت.

با چهره‌ای خسته‌تر از همیشه، پا به اتاق گذاشت. چشمانی گرفته، در حجاب.
چهره‌ای رنگ‌پریده، مشوش. لب‌ها باریک و لاغرتر از پیش، بی‌رنگ. حجابش
را در گوشه‌ای انداخت و با بقچه‌ای سرخ و سفید با طرح‌های گلِ سیب در دست
پیش آمد. وضعیتِ مردش را از نظر گذراند. با مرد به سخن گفتن پرداخت، مثل
همیشه :

- بازم یکی آمده و این بقچه رو جلویِ در گذاشته.
بقچه را گشود.

داخلِ آن گندمِ بوداده، دو انار رسیده، دو تکه پنیر، و داخلِ کاغذی زنجیری طلا
گذاشته شده.

- خودشه، پسره‌س !

طرح رضایتی گذرا از رویِ چهره‌ی غمگینش گذشت.

- باید کمی می‌جنیدم. امیدوارم که بازم بیاد.

حین تعویضِ ملافه‌های مرد :

- بازم می‌آد ... چون قبل از این که اینجا بیاد، آمده بود خونه‌ی عمه‌م به دیدنم
... همون موقع که من توی رختخواب بودم. یواشکی آمد، بی سر و صدا. یک

لباس سرتاپا سفید پوشیده بود. حال و هوای خیلی طاهری داشت. معصوم. دیگه زبونش هم نمی‌گرفت. آمده بود فقط برای اینکه بهم توضیح بده چرا این پر کوفتی طاووس اینقدر برای بابام مهمه. گفت که پر مال همون طاووسی بوده ... که با حوا از بهشت بیرون انداخته شده. و بعد هم رفت. حتی اینقدر بهم فرصت نداد که ازش یک سؤال بکنم.

کیسه‌ی سرم را عوض کرد، فاصله‌ی زمانی میان قطرات را تنظیم، و کنار مرد نشست.

- امیدوارم از من دلگیر نشی که از او حرف می‌زنم و اینکه اینجا توی خانه می‌آرمش. من نمی‌دونم چه خبره، اما او خیلی، چه‌جوری بگم؟ ... در من خیلی حاضر و موجوده. تقریباً همان احساسی رو در من به وجود می‌آره که قدیم‌ها، همون اوایل ازدواجمون در رابطه با تو داشتم. نمی‌دونم چرا! هرچند که می‌دونم او هم می‌تونه درست مثل تو وحشتناک و غیرقابل تحمل بشه. این رو هم مطمئنم و یقین دارم. همین که شماها یک زن رو تصاحب می‌کنید، فوری تبدیل به یک هیولا می‌شید.

پاهایش را دراز کرد.

- اگر به فرض به زندگی برگردی، دوباره سر پای خودت بایستی، دوباره همون هیولایی می‌شی که بودی؟
مکت، اندیشه‌اش بر همین روند متداوم ماند.

- فکر نمی‌کنم. به خودم می‌گم شاید همه‌ی این چیزهایی که برات تعریف می‌کنم بتونه تغییرت بده. تو صدامو می‌شنوی، بهم گوش می‌دی، فکر می‌کنی، توش غرق می‌شی ...
به او نزدیک شد.

- آره، تو عوض می‌شی، دوستم خواهی داشت. با من همونطوری عشقبازی می‌کنی که من دوست دارم. چون حالا دیگه خیلی چیزا برات روشن شده. در مورد من، در مورد خودت. رازهای منو می‌دونی. حالا دیگه از این به بعد تو تسخیر شده‌ی این رازها هستی.

گردن مرد را بوسید.

- تو حرمتِ رازهایِ منو می‌دونی. و من، من هم حرمتِ تن تو رو نگه خواهم داشت.

دستش را میان پاهای مرد لغزاند و آلتش را نوازش کرد.

- تا حالا هیچوقت اینطوری دستش نزده بودم ... کَرَکتِ رو!
خندید.

- می‌تونی ... ؟

دستش را داخلِ شلوارِ مرد برد. دستِ دیگرش در میان ران‌هایِ خودش گم شد. لب‌هایش در تماس با ریش‌هایِ مرد بود، تماس با لب‌های نیمه‌بازِ مرد. نفس‌هایشان درهم رفت، ادغام شدند.

- در آرزوش بودم ... همیشه. موقعی که به خودم ور می‌رفتم، مجسم می‌کردم کیرت توی دستام باشه.

اندک‌اندک فاصله‌ی زمانی میان هر دم و بازدمش کمتر شد، آهنگِ نفس‌هایش شتاب گرفت، و ریتمِ نفس‌هایِ مرد را پشتِ سر گذاشت. دست میان ران‌ها، به ظرافت و نرمی خود را نوازش می‌کرد، و سپس شتاب می‌گرفت و بر سرعتش می‌افزود ... نفس‌هایش بیش از پیش مقطع می‌شد. شتابناک. کوتاه. پر سر و صدا.

یک فریاد.

نال‌هایِ پی‌درپی.

از نو، سکوت.

از نو، سکون.

فقط نفس زدن.

بلند.

و آهسته.

چند نفسی بعد.

به ناگاه آهی خفه این سکوت را شکست. زن به مرد گفت :

- ببخش !

و به نرمی جنبید. بی آن که نگاهش کند، از او جدا شد و از پنهانگاه خارج شد تا در زاویه‌ی دیوار جا بگیرد. چشمانش را همچنان بسته نگاه داشت. لب‌هایش هنوز می‌لرزند. نالید. اندک اندک واژه‌ها ظاهر شدند.

- باز دوباره چه شده ؟

سرش را به دیوار کوفت.

- واقعا جنی شدم ... آره، مرده‌ها رو می‌بینم ... غیب شده‌ها ... من ... تسبیح سیاه را از جیبش درآورد.

- خدایا ... با من چیکار می‌کنی ؟

پیکرش پاندول‌وار از عقب به جلو حرکت می‌کرد، آهسته و متداوم.

- الله، یاری‌م بده ایمانم رو از نو پیدا کنم ! سحر و جادو رو از سرم بردار ! از این توهم ظاهر شدن‌ها و تظاهراتِ شیطانی رهاییم بده ! همونطوری که محمد رو رها کردی !

در لحظه از جا برخاست. دور اتاق را پیمود. به راهرو رفت. صدایش خانه را تسخیر کرد :

- بله ... او هم پیامبری بود مثل بقیه ... بیشتر از صد هزار تا مثل او بودند، پیش از او ... آن کسی که چیزی رو آشکار می‌کنه، می‌تونه مثل او باشه ... من خودم رو آشکار می‌کنم ... من یک ...

واژگانش با صدای ریزش آب تداخل یافت. خود را شستشو می‌داد.

برگشت. زیبا در پیراهنی ارغوانی آراسته به طرح‌هایی ساده از ساقه و گل گندم در پائین دامن و انتهای آستین‌هایش.

برگشت و در جای سابقش کنار پنهانگاه جا گرفت. آرام و مسلط بر خود، چنین آغاز کرد :

- نه به دیدن پیر حکیم رفتم، نه ملا. عمه‌ام نداشت. بهم اطمینان داد که نه خُل شدم و نه جنی. که دیو شیطانی تسخیرم نکرده. که چیزهایی که من می‌گم، و کارهایی که می‌کنم، صدای بالاست که بهم دیکته می‌کنه، که اونه

که داره راهنمائیم می‌کنه. این صدایی که از حنجره‌ی من درمی‌آد، صدایی مدفون شده از هزاران سالِ پیشه.

چشمانش را بست، و سپس سه نفس، و از نو آنها را گشود. بی‌آن که سرش را بگرداند، با نگاهش اتاق را ورنانداز کرد، درست گویی تازه با این محل آشنا شده. - منتظرم که بابام بیاد. می‌بایست که داستان پرِ طاووسو یک بار برای همیشه برای همه‌ی شماها تعریف کنم.

صدایش ظرافتش را از دست داد.

- ولی قبلش می‌بایست که گیرش بیارم ... آره، با همین پر روایتِ همه‌ی صدهایی رو که از درونم فواره می‌کنند و رسالتم رو آشکار می‌کنند، می‌نویسم! عصبی شد.

- همه‌اش این پرِ طاووسِ کوفتیه! پس این پسره کجاست؟ با انارهاش می‌خوام چه غلطی بکنم؟! یا با این زنجیر؟ پر! به پَره که نیاز دارم! برخاست. چشمانش می‌درخشید. همچون دیوانه‌ای. به بیرون از اتاق فرار کرد. خانه را جستجو کرد. برگشت. موها به هم ریخته. گرد و غبار بر چهره و موها. خود را روی تشک رها کرد، مقابلِ تصویرِ مردش. تسبیحِ مشکی را از نو به دست گرفت و شروع به تسبیح انداختن کرد.

ناگاه فریاد برآورد.

- /الجیار، منم!

زمزمه کرد:

- /الرحیم، منم ...

ساکت شد.

نگاهش بازهم هشیار شد. نفس‌هایش همان آهنگِ نفس‌هایِ مرد را گرفت. دراز کشید. رو به دیوار.

با صدایی ظریف سخن گفتن را از سرگرفت:

- این پرِ طاووس نفرینم کرده.

با ناخن‌هایش چند تکه رنگ را که روی دیوار طبله کرده بود، کند.

- از همون اولش منو نفرین کرده بود، از لحظه‌ای که من این کابوس رو دیدم. کابوسی که آن روز برات حرفشو زدم: این بچه که توی خوابم به ستوهم آورده بود، که می‌گفت رازِ بزرگِ منو می‌دونه ... واسه خاطرِ این کابوس اصلا نمی‌خواستم بخوابم. ولی کم‌کم این رویا نشست و جایگیر شد، تا جایی که توی بیداری هم دنبال می‌کرد ... صدای بچه رو از توی شکم می‌شنیدم. همیشه. همه‌جا. در حمام، آشپزخانه، توی خیابون ... بچه باهام حرف می‌زد. عاصی ام می‌کرد. پر رو می‌خواست ...

نوک ناخن‌هایش را که با ذرات رنگ آبی شده بود، لیسید.

- در این لحظه تنها آرزوم این بود، که ساکتش کنم. ولی چه‌جوری؟ دعا می‌کردم که سقط جنین کنم. تا این بچه‌ی لعنتی رو یک بار برای همیشه از دست بدم! شماها همه‌تون فکر می‌کردید که مبتلا به وسواس‌هایی که همه‌ی زن‌های حامله می‌شن شدم. ولی نه. حقیقت اونیه که الان برات می‌گم ... آنچه که بچه می‌گفت، راست بود ... آنچه که می‌دونست، عین حقیقت بود. این بچه رازِ من رو می‌دونست. رازِ من خودش بود. حقیقتِ پنهانیم! تصمیم گرفته بودم که درست موقعِ زایمان، وسطِ پاهام خفه‌اش کنم. برای همین هم بود که اصلا سعی نمی‌کردم فشار بدم. اگر با تریاک از هوشم نبرده بودند، بچه توی شکم خفه شده بود. اما بچه متولد شد. موقعی که به خودم آمدم، و دیدم که بچه پسر نیست - همانطوری که در رویایِ من بود -، و دختره، انگاری دنیا رو بهم دادند! با خودم گفتم که یک دختر هرگز بهم خیانت نمی‌کنه. می‌دونم که برای پی بردن به رازم حاضری جونتو بدی.

چرخید و سرش را به سوی پرده‌ی سبز بلند کرد و همچون ماری خود را به سوی مرد روی زمین کشید. به پاهایش که رسید، کوشید چشم در نگاه بی‌حالت و گمگشته‌ی مرد بیندازد.

- چون که این بچه از تو نبود!

سکوت کرد، بی‌صبرانه در انتظارِ این که مرد بالاخره منفجر شود! مثلِ هربار، هیچ واکنشی صورت نگرفت، هیچ. شهامتش افزون شد، تا جایی که به مرد اعلام کند:

– آره، سنگِ صبورِ من، این دوتا دخترها بچه‌های تو نیستند!
کمرش را صاف کرد.

– و می‌دونی چرا؟ چون این تو بودی که عقیم بودی. نه من!
کمرش را به دیوار داد و نشست، درست در زاویه‌ی پنهانگاه، چهره‌اش به سویِ در بود، درست مثلِ مرد.

– همه فکر می‌کردند که من نازا هستم. مادرت می‌خواست که تو یک زن دیگه بگیری. بعد من چی، چی به سرم می‌آمد؟ می‌شدم مثلِ عمه‌ام. درست همین موقع بود که انگاری مثلِ یک معجزه پیداش کردم. خدا او رو برام فرستاده بود تا راه رو بهم نشون بده.

چشمانش بسته‌اند. لب‌خندی سرشار از راز و رمز گوشه‌ی لب‌هایش را کشیده.
– خُب من هم به مادرت گفتم که یک حکیمِ معتبری هست که در این موارد معجزه می‌کنه. خودت داستان رو می‌دونی... اما حقیقتِ رو نه! خلاصه، با هم رفتیم تا حکیم رو ببینیم و ازش طلسم بگیریم. خوب یادمه، انگار همین دیروز بود. سرِ راه، اگر بدونی چه چیزهایی که از دهنِ مادرت نشنیدیم! هر چیزی از دهنش درآمد نثارم کرد. دادوهوار و تکرار می‌کرد که این دیگه آخرین شانسیه که بهم داده می‌شه! توی این روز حسابی هم پول خرج کرد! بعدش، خودم بارها به خونه‌ی این حکیم رفتم تا موقعی که حامله شدم. مثلاً با سحر و افسون! می‌دونی، در حقیقت این حکیم پانداژِ عمه‌ام بود. او منو با یک بابایی که چشم‌اش رو می‌بستن جفت کرد. ما رو می‌گذاشتند توی یک جایی در تاریکیِ مطلق. او حق نداشت نه باهام حرف بزنه، نه این که بهم دست بزنه... تازه هیچوقت هم لخت نشدیم. فقط شلوارامون رو می‌کشیدیم پائین، همین. طرف می‌بایست که جوون باشه. خیلی جوون و قوی. اما به نظر می‌رسید بی‌تجربه باشه. به عهده‌ی من بود که لمس‌اش کنم، من بودم که باید تصمیم می‌گرفتم

در چه لحظه‌ای او می‌باید دخول رو انجام بده. می‌بایست همه چیزو بهش یاد بدم، به او هم! ... خیلی قشنگه که به تن دیگری تسلط داشته باشی، اما، روز اول وحشتناک بود. هر دومون معذب بودیم و ترسیده. من نمی‌خواستم که طرف منو یک فاحشه به حساب بیاره، در نتیجه تنمو خشک و بی حس کرده بودم. و او، مضطرب، دستپاچه و ترسیده، نمی‌تونست، بیچاره! هیچ اتفاقی نیفتاد. هر کدام دور از دیگری فقط صدای نفس‌های مقطع همدیگرو می‌شنیدیم. طاقت نیاوردیم. جیغ زدیم. منو از اتاق آوردند بیرون ... همه‌ی روزو استفراغ کردم! می‌خواستم دست بکشم. اما دیگه خیلی دیر شده بود. جلسات بعدی هر دفعه بهتر از دفعه‌ی پیش شد. با این حال، هر دفعه در پایانش گریه می‌کردم. احساس گناه می‌کردم ... از همه متنفر بودم، همه‌تونو لعنت می‌کردم، تو و فک و فامیل‌تو! و واسه‌ی این که رنج و حرمانم به اوج برسه، شب‌ها هم می‌بایست که با تو بخوابم! توی همه‌ی این‌ها، آنچه که از همه خنده‌دارتر بود، این بود که موقعی که من حامله شدم، مادرت بعد از آن برای هزارتا دلیل دیگه می‌رفت سراغ حکیم تا ازش طلسم بگیره.

خنده‌ای بی‌صدا از سینه‌اش برخاست.

- اوه، سنگِ صبورِ من، موقعی که زن بودن سخته، مرد بودن هم سخت می‌شه!

آهی بلند از پیکرش رها شد. از نو در اندیشه‌هایش فرو رفت. چشمانش، اندوهبار، در چشم‌خانه می‌گشتند. لب‌هایش بیش از پیش رنگ‌پریده و بی‌خون، می‌جنبند و چیزی شبیه به دعا زمزمه می‌کنند. و ناگه با صدایی که به طرز حیرت‌آوری موقر و پرطمطراق بود، شروع به صحبت کرد:

- اگر همه‌ی مذاهب، یک الهام و مکاشفه است؛ آشکار شدن یک حقیقت، حُب پس سنگِ صبورِ من، داستان ما هم برای خودش یک مذهب. مذهبِ ما برای خودمون!

توی اتاق راه رفت.

- آره، تن الهام و مکشوف شدن ماست.

متوقف شد.

- تن‌های ما، رازهاشون، زخم‌هاشون، درد و رنج‌هاشون، لذت‌هاشون ...
به سوی مرد روان شد، معتقد و مصمم، گویی همه‌ی حقیقت را در دستانش دارد
و آن را به مرد اهدا می‌کند :

- آره، سنگِ صبور من ... می‌دونی نود و نهمین، یعنی آخرین اسمِ خدا چیه ؟
الصبور، بردبار ! خودتو نگاه کن، تو خدایی. وجود داری، و هیچ حرکتی
نمی‌کنی. می‌شنوی، اما حرف نمی‌زنی. می‌بینی، اما خودت دیده نمی‌شی ! مثل
خدا، تو بردباری، افلیج. و من، رسولتم ! پیغمبرت ! من صداتم ! نگاهت ! من
دستاتم ! من تو رو بر همگان مکشوف می‌کنم ! الصبور !

پرده‌ی سبز را کاملا باز کرد. و با یک حرکت، چرخید، بازوهایش را از هم
گشود، گویی جمعیتی را مخاطب قرار می‌دهد، و به صدای بلند گفت :

- بفرمائید، این هم از وحی : الصبور !

دستانش مرد را نشان داد، مردش با نگاهی غایب، مقابلِ آفرینشی غایب.
زن در حال و هوایِ این مکاشفه غرق است. فرای خود، گامی به جلو گذاشت تا
سخنانش را از سرگیرد، اما دستی، از پشتِ سر، مچش را گرفت. زن برگشت.
مرد است، مردش، که او را گرفته. بی‌حرکت ماند. صاعقه‌زده. با دهانی باز.
واژگانی نیمه‌کاره و معلق. مرد به ناگاه از جا برخاست، همچون تخته‌سنگی،
خشک و شق‌ورق، که به ناگاه از جا برش می‌دارند.

با صدایی خفه از ترس و وحشت گفت :

- این ... این معجزه‌ست ! رستاخیزه ! می‌دونستم که رازهایِ من تو رو به
زندگی برمی‌گردونه، به من برمی‌گردونه ... می‌دونستم ...
مرد او را به سویِ خود کشید، موهایش را گرفت و سرش را محکم به دیوار
کوبید. زن افتاد. نه فریادی زد و نه گریه کرد.

- بفرما ... ترکیدمی !

نگاهِ توهم زده‌اش از پسِ موهایِ آشفته‌اش عبور می‌کند. صدایش پر طنز و
تمسخر :

- سنگِ صبور من ترکید!

سپس، فریاد زد:

-الصبور!

چشمانش را بست.

- مرسی،الصبور! بالاخره از همه‌ی رنج‌هام رها شدم.

و هر دو پایِ مرد را گرفت.

مرد، با چهره‌ای بی‌رنگ، لاغر و بی‌حالت، بارِ دیگر در زن چنگ زد، او را بلند کرد و به سوی دیوار، همانجا که خنجر و تصویر آویزان بودند، پرتاب کرد. به زن نزدیک شد، از نو او را گرفت، به دیوار چسبانده بلندش کرد. زن با شور و هیجان تمام نگاهش می‌کرد. سرش خنجر را لمس کرد. دستش آن را گرفت. فریادی کشید و آن را در قلبِ مرد فرو کرد. حتی یک قطره خون بیرون نزد. مرد، همچنان شق‌ورق و سرد، در موهایِ زن چنگ زد، او را روی زمین تا وسطِ اتاق کشید. سرش را از نو به زمین کوبید و سپس با حرکتی خشک گردنش را شکست.

زن جان داد.

مرد دم فرو داد.

زن چشمانش را بست.

مرد چشمانش همچنان بی‌حالت ماند.

کسی در را به صدا درآورد.

مرد، با خنجری در قلب، رفت و روی تشکش پایِ دیوار، مقابلِ تصویرش دراز کشید.

زن سرخ است. سرخ شده از خون خودش.

کسی به خانه وارد شد.

زن به آرامی چشم گشود.

باد برخاست و پرندگان مهاجر را بر فراز تن‌اش به پرواز درآورد.